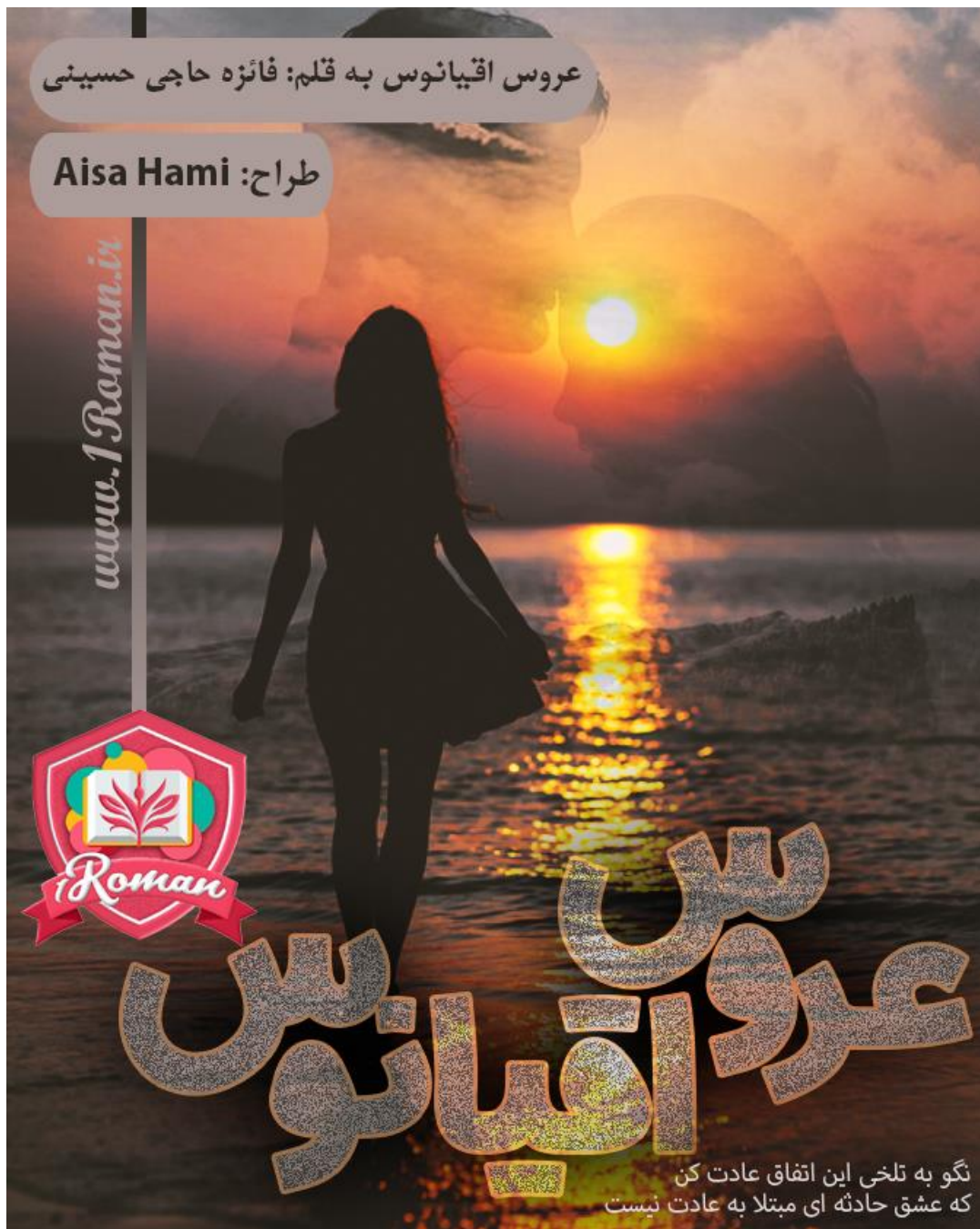


رمان عروس اقیانوس | فائزه حاجی حسینی کاربر انجمن یک رمان



## رمان جادوفش لاجوردی

جادو فش لاجوردی از دختری می‌گوید که سال‌ها ست بر زمین فرستاده شده تا ماهیتش حفظ شود. بی‌آنکه بداند چه کسی ست و چه قدرتی دارد زندگی می‌کند. اما همانکه با الکس استاد دانشگاهش رو به رو می‌شود. گذشته و خود حقیقی‌اش برملا شده و این آغازی برای زندگی جاودان او در سرزمینش می‌شود. دل می‌بازد و دل می‌شکند، اما با یک دیدار غیرمنتظره بین دوراهی قرار می‌گیرد و زندگی‌اش دستخوش تغییر قرار می‌گیرد.

دانلود

## رمان خفته در کالبدها

در میان آتش بدعه‌دی، خاکستر حقیقت و تخیل آمیخته می‌شوند و شوم‌وارهای برپا خواهد شد؛ به صرف مرگ، جنون و کورهایی بی‌نا! گندمی که برای انتقام، برگزیده‌ی خفتگان می‌شود و خود انگار در کالبد دخترک گمشده‌ی این خانواده، خفته است. آوارهایی شوم و جنون‌آمیز گریبان‌گیر تمام خاطیان می‌شود و تنهایی، نوای مرگ را می‌نوازد.

دانلود

## رمان به طراوت باران

قطرات پر مهر باران، این بار پس از سال‌ها کویر خشک و بی‌جان قلب طروات را لمس می‌کند! پرده‌ی لطیفی روی زخم‌های قدیمی کشیده می‌شود و این بار، زندگی جان می‌گیرد، تبسم می‌شکند و غریبه‌ای، آشناترین قلب می‌شود. در یک لحظه، در یک نگاه و یک غفلت، بمب حقایق همه چیز را نابود می‌کند. باران، تگرگ می‌شود، لبخند اشک می‌شود، عشق به جنون کشیده می‌شود و... زخم‌های سر باز کرده، پای انتقام را به میان می‌کشند!

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

**تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسندگان رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید.**

نام رمان: عروس اقیانوس

نویسنده: فائزه حاجی حسینی

ژانر: اجتماعی معمایی عاشقانه

خلاصه:

داستان بر مدار دختری پیش می‌رود که اختلاف زیادی با پدرخوانده‌اش دارد و از او متنفر است.

او که علاقه‌ی زیادی به سفر و جهانگردی دارد، در یکی از سفرهای تفریحی، همراه با دوستانش، گرفتار اتفاقات ناگهانی و عجیب می‌شود.

این اتفاقات، او را وارد دنیای عجیبی می‌کند؛ دنیایی ویرانی تصور!

و او ناچار می‌شود برای نجات خود سخت بجنگد.

اما این سرنوشتِ اوست که آینده‌اش را نامعلوم خواهد کرد.

مقدمه

جهل و عشق، هر دو درست مثل یک درخت، دو رو دارند؛  
رویی در بالای خاک که ما می‌توانیم آن را ببینیم  
و رویی که در زیر خاک نهفته است.

همه در نگاه اول، برگ‌ها و ساقه‌های کوچک جهل و عشق را در وجود آدم‌ها  
می‌بینند و فکر می‌کنند می‌توان آن را به راحتی از بین برد!  
اما وقتی وارد کار می‌شوند، تازه می‌فهمند که ریشه‌های کلفت و منسجم آن،  
تمام سر تا پای آن انسان را فرا گرفته است!  
خشکاندن ریشه‌ی جهل، کار هرکسی نیست!  
همین‌طور که نمی‌توان عشق را به راحتی از بین برد.

ما تنها قسمت کوچکی از کلام مردمی که نادان و جاهل‌اند را می‌شنویم، در  
حالی که این جهالت در تمام وجود آن‌ها ریشه‌ای عمیق دوانده است و  
همچنین، تنها یک قطره از اشکِ چشم یک عاشق را می‌بینیم در حالی که این  
عشق در تمام روح او عمیقاً جاری شده است.

\*\*\*

نگاهم از تکرار ماشین‌های رنگ به رنگ، آشکارا دودو می‌زد. کیفم را به دست  
دیگرم دادم و کتفم را کمی چرخاندم تا شاید التیامی بر دردمش باشد. با  
خستگی وحشتناکی که تمام تنم را کوفته کرده بود، قدم در آسفالت داغ  
خیابان گذاشتم و خواستم به سمت دیگر خیابان بروم که ناگاه مرد بد عنقی،

دستش را تا انتها روی بوق ابو قراضه‌اش فشار داد و با یک مانور ترسناک از کنارم رد شد. مردک دیوانه کم مانده بود زیرم بگیرد!

هوی بلندی برای مرد بی‌ملاحظه کشیدم و گذشتم. بوی افتضاح لاستیک یا روغن سوخته‌ی ماشین‌اش، حالم را برهم زد. بالاخره بعد از رد شدن از خیابان، با افکاری پریشان و روانی به شدت خسته، وارد کوچه شدم. قدم‌های آخرم را برداشتم و مقابل در فلزی سفید ایستادم. میلی در وجودم به بودن در این خانه نبود اما چه می‌شد کرد وقتی از خستگی، حتی نا‌داشتن به ایستادن. نگاهی گذرا و همیشگی به سربازهای طلایی تراش‌خورده روی در فلزی خانه انداختم و کلید را چرخاندم و وارد حیاط شدم.

در همان نگاه اول، بعد از بستن در، کسی را که تمام مدت، خدا خدا می‌کردم تا ریخت نحسش را نبینم، برابر خود دیدم. این هم از اقبال بلند من بود، دیگر! بدشانسی که شاخ و دم ندارد! بعد از یک روز به واقع خسته‌کننده، دیدن او، خستگی بر تنم می‌گذاشت. در مقابل باغچه‌های مستطیلی، شلنگ به دست ایستاده بود و به بوته‌های گل رز و دار و درخت حیاط آب می‌داد. همان‌جا، مقابل ورودی حیاط ایستادم و ابروهایم را بالا بردم. آخر کدام عقل کلی، در این گرمای ظهر، باغچه را آب می‌داد که او! آبیاری‌اش، تنها باعث عطش درخت‌ها می‌شد! یعنی واقعاً خودش این را نمی‌دانست!؟

به سمت خانه قدم برداشتم. توجهی به حضورم نکرد. وقتی از کنارش می‌گذشتم، نگاهی به ستِ گرمکن‌اش انداختم و نشد تا خویشتن‌دار باشم. لب زدم:

- یه سوال جناب قره‌باغی! وقتی اون پایین مایینا بودی، بازم این وقت ظهر باغچه رو نابود می‌کردی یا الان چون باغچه‌ی مردم به چشمت نمی‌یاد؟

همان‌طور شلنگ به دست، سمت من برگشت. موهای روشن قهوه‌ای و ریش هم‌رنگش، وقتی به چشمم نشست، قریب بود بالا بیاورم. اخم پیشانی‌اش محرز شد و خطی بین دو ابرویش افتاد. پوزخند زنان، خواستم بروم که صدای منجرکننده‌اش را شنیدم:

- صبر کن ببینم!

شلنگ را لب باغچه انداخت و با همان قیافه‌ی ترش کرده، سمتم آمد. دماغم را گرد کردم و یک تایی ابرویم را بالا دادم. بی‌پروا نگاهش کردم و ای کاش می‌شد تا وجود منفورش را از این خانه حذف کنم.

نفسش را فوت کرد و سعی کرد خشمش محرز نباشد.

- مثل آدم سلام کردن و رد شدن رو یاد ندادن بهت؟! باید هر بار که مشرف شدی، یه تیکه بار ما کنی و تشریف ببری!؟

تمام نفرتی که از او داشتم، تمام خاطرات تلخی که در این یک‌سال نحس حضورش در زندگی مادرم، تجربه کرده بودم را در چشمانم ریختم و نگاهش کردم. لحنم اما آرامشی داشت تا حرصش را بیش‌تر در بیاورد:

- زنش رو که صاحب شدی، یه شبه دار و ندارش رو که بالا کشیدی، شغلش که الان شغل توئه! معلومه باید بریزی و پاشی و اسراف کنی! دیگه کسی خر شانس‌تر از تو و ساده‌تر از مادر من هم هست!؟

ابروهای نازکش در هم پیچید و خط اخمش عمق گرفت. دندان قروچه‌ای کرد و دوباره حالش از آن بینی تیزش بهم خورد. واقعاً مانده بودم! آخر مادر ساده‌لوح من، عاشق چه چیزی در این مرد یک لاقبا شده بود؟ وقتی عصبی می‌شد، پره‌های دماغش باد می‌کرد و لب‌هایش سیاه می‌گشت؛ همین موضوع، خدا می‌دانست تا چند روز مسبب تهوع‌های وقت و بی‌وقتم می‌شد! آن وقت مادرم، این مردک را جایگزین آن مرد یک پارچه آقا (پدرم) کرده بود! وا اسفا!

باز هم سعی کرد خود را کنترل کند، گفت:

- تو مشکلات با من چیه دختر؟! -

پوزخندی زدم. خواستم بروم که مچ دستم را سفت چسبید؛ آنقدر سفت که رگ‌هایم فشرده شد و درد بدی گرفتم. تَن صدایش این بار کمی بالاتر رفت و لب زد:

- پیشنهاد می‌کنم من بعد مواظب حرف زدن باشی، نذار همون طوری که توی این مدت زندگی رو برامون زهر کردی، این خونه رو برات جهنم کنم.

با صدای نکره‌اش، مامان مرجان از خانه با عجله بیرون پرید و با صدای نازکی که آشکارا می‌لرزید، توپید:

- چه خبر شده؟! -

ارسلان خیلی زود مچ دستم را رها کرد و با حالتی نمایشی دست روی صورتش کشید که یعنی بسیار ناراحت است. لبخندی برای بیش‌تر کردن عصبانیت‌اش زدم و گفتم:

- نمی‌خواود جوش بزنی ارسلان خان قره‌باغی! فقط خواستم یادآوری کنم بابای بیچاره‌ی من برای وجب به وجب این خونه جون کنده، حتی همین باغچه‌ها رو مثل بچه‌اش دوست داشته، اگه توی بیغوله‌ای که شما ازش اومدی باغچه رو ظهرها آب میدن و تیر می‌زنن داخلش، این‌جا این‌جوری نیست!

نظر سمت مادرم گرفتم. به حدی با عصبانیت نگاهم می‌کرد که انگار یک سیلی به من بدهکار بود! شانه بالا انداختم و گفتم:

- بد می‌گم مامان خانم؟

اما مادر، برخلاف همیشه که سعی در آرام کردن فضا داشت، با لحنی تند و تهدیدگر، مهر خاموشی لب‌هایم را زد:

- بسه دیگه ماهور! بس کن!

خیره نگاهش کردم. بعد از بابا محمد، او تنها کس من بود. چطور می‌شد تا او را به دیگری بسپارم و تنهایی را بپذیرم؟! کاش می‌فهمید این جنگ اعصاب هر روزه‌ی من، فقط برای نگه داشتن اوست!

اما مامان مرجان، تلخ‌تر شد و با دادی که بر سرم کشید، انگار که ناقوس مرگ لحظه‌هایم را نواخت.

- تا کی می‌خوای آرامش رو ازمون بگیری؟



چیزی مثل بغض، در گلویم سنگ شد . واقعاً داشت طرف آن مرد بی‌ارزش را نگه می‌داشت؟! ابرو درهم کشیدم و گفتم:

- مگه نمی‌بینی؟! داره آب رو هدر می‌ده.

نگذاشت حتی دهانم را بعد از کلام، ببندم و بلافاصله داد زد:

- مگه تو پول آب و برق این خونه رو می‌دی که حالا به‌خاطرش الم شنقه به پا کردی؟

لب گزیدم. ترکیب صورت گرد و سفیدش، با موهایی که برای ارسالش رنگ کرده بود، زیباترش می‌کرد. تپله‌های لرزانم، به حلقه‌ی طلایی، در انگشت نشانش گره خورد و آن بغض لامذهب، بیشتر هجوم آورد.

کم پیش می‌آمد که مقابل ارسالان، با من تند برخورد کند. ولوم صدایم را پایین آوردم و آرام لب زدم:

- متاسفم اگه آرامشتون با حضور من از بین می‌ره!

به زحمت، اشک‌هایم را کنترل کردم تا پایین نریزند. قدم برداشتم و از راهی که آمده بودم، بازگشتم. وقتی در حیاط را باز می‌کردم تا بروم، مامان انگار پشیمان شد که نالید:

- ماهور.

اما توجهی نکردم، در را کوفتم و راهم را به سمت انتهای کوچه کشیدم. بغض جا خوش کرده در گلویم اینبار، گلوله‌ای از آتش شد و تمامم را سوزاند. دست

بر گلو کشیدم و در مقابل گریه کردن، مقاومت نشان دادم. زودرنج و حساس شدنم، احیاناً از عوارض از دست دادن بابا نبود؟ حتماً که بود!

پاهایم از خستگی نای حرکت نداشتند. از سر صبح، در دوره‌ی تابستانی دانشگاه بودم و حالا آنقدر گرسنه و خسته بودم که نزدیک بود روی پاهایم، ایستاده بمیرم ولی دیگر تحمل حرف‌ها و رفتارهایشان، برایم ممکن نبود. از اینکه در خانه‌ی پدری‌ام، مدام حس اضافی بودن داشته باشم و وقتی بیرون می‌روم، شوق را در چهره‌ی ارسلان و مادرم ببینم، خسته بودم.

با غمی که مدت‌ها بود بر وجودم سنگینی می‌کرد، روی صندلی‌های انتظار اتوبوس نشستم تا خستگی در کنم. ظهر بود و به طبع، هوا خیلی گرم. انتهای مقنعه‌ی مشکی‌ام را گرفتم و کمی تکاندم تا شاید خنک شوم. موهای فرم، از پشت مقنعه، بیرون آمده و روی کمرم ریخته بود. با کلافه‌گی لب زدم:

- پس بگو چرا این گردن لعنتی خیس آب شده!

مقنعه‌ام را کمی بالا بردم و موهایم را روی سرم جمع کردم و دوباره با کلیپس بستم. موی بلند و زبر هم در دسری بود برای خودش!

نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. از وقتی یادم می‌آمد، پدرم، عاشق مادرم بود. همیشه در عمق نگاه مهربانش، این را می‌دیدم اما مامان معمولاً سرد و بی‌مهر بود و دلیلش را هیچ‌وقت نمی‌گفت. چینی روی پیشانی‌ام افتاد. باورش سخت بود. تازه یک‌سال بود که بابا را از دست داده بودم. هنوز داغ‌دار بودم، هنوز زجر می‌کشیدم از غم نبودنش، هنوز روز و شب نداشتم و گمان می‌کردم اگر هیچکس نیز با من همدرد نباشد، مادرم هست. اما افسوس! فیل مرجان،

خیلی زود یاد هندوستان کرد! انگار نه انگار یک محمد نامی عاشقش بود، می‌مرد برای خنده‌هایش. خیلی زود عکسش را از روی دیوار برداشت و تمام گذشته را فراموش کرد. تمام گذشته‌هایی را که کل زندگی‌ام را می‌دادم، تا تنها یک لحظه‌اش بازگردد!

اتوبوسی آمد و جلوی ایستگاه توقف کرد. راننده منتظر بود تا سوار شوم. بی‌توجه همان‌طور نشستم تا راهش را کشید و رفت.

بلند شدم و دوباره، دل به خیابان‌ها زدم. مگر نه که خیابان، قراری می‌شود برای پاهای بی‌قراری که جایی برای رفتن ندارند؟ به یک سفر تفریحی، سخت محتاج بودم. اگر کمی از فضای مسخره و منفور این زندگی فاصله نمی‌گرفتم، حتماً مریض می‌شدم. شاید هم دیوانه و روانی تیمارستان!

موبایلم را برداشتم و بعد از پیدا کردن اسم مورد نظرم در لیست مخاطبین و فشردن دکمه‌ی تماس، آن را روی گوش گذاشتم. بعد از چند ثانیه، صدایی گفت:

- خیلی چاکریم خانم دکتر!

همیشه فراموش می‌کرد سلام کند. با خنده‌ی بی‌صدایی گفتم:

- علیک سلام! روبه‌راهی؟!

خندید و من دوباره با خود فکر کردم که صدایش، چقدر از پشت خط، مردانه‌تر به نظر می‌رسد.

- به لطف خانم دکتر بله! چرا که نه؟! اصلاً کیه که چندین ساعت تو بیمارستان  
بپر بپر کنه و روبه راه نباشه؟!

پوفی از خستگی کشیدم و گفتم:

- اوهوم! باز خداروشکر که فعلاً تموم شد. ببینم بلیطها رو گرفتی؟!

پقی زد زیر خنده. کجای حرفهایم خنده داشت، الله اعلم! مابین خندههایش  
جواب داد:

- چند بار می‌پرسی دُکی؟! از صبح صد بار پرسیدی، منم گفتم که بعد از ظهر  
می‌رم سراغش.

نفسم را فوت کردم:

- وقتی رفتی، بلیطهارو واسه‌ی شنبه‌ی این هفته بگیر.

یکه خورد انگار که صدایش بالا رفت:

- این هفته؟! یعنی دو روز دیگه؟!

- خب آره! پاسپورتمون که اوکیه، وسایلامونم که آماده‌اس، واسه چی یه هفته  
تاخیر داشته باشیم؟!

بعد از مکثی کوتاه، جدی شد و گفت:

- درجریانی که! گیسو نمی‌تونه... .

روی حرفش آمدم:

- می‌دونم، می‌دونم! خودم باهاش حرف می‌زنم. گیسو می‌تونه بیاد، معشوقه‌اش نمی‌تونه که من خودم دلم زیاد رضا نیست به اومدن اون پسره! تو فقط برو و واسه شنبه بلیط بگیر، نمی‌خوام حتی یه روز تاخیر داشته باشیم. مابقی با من.

این را گفتم و قطع کردم. واقعاً احتیاج داشتم که دوباره آن روزها را بازگردانم. آن خنده‌ها، شیطنتها و آن فضای دوستانه، فضایی که در آن، ماهور هرگز اضافی نبود، بلکه حضورش، بسیار ضرورت داشت.

از خیابان گذشتم و وارد سنگ فرش پیاده‌رو شدم. بدون هیچ فکری، به سمت مقصدی نامعلوم پیش می‌رفتم. کیفم از سنگینی به وزنه دهن کجی می‌کرد اما چاره‌ی دیگری جز حمل کردنش نداشتم. دلم می‌خواست این کتاب‌های قطور و سنگین بیولوژی و پزشکی عمومی را پرت کنم بیرون تا سبک‌تر شود اما حیف، شدنی نبود!

فکر این‌که ارسلان، مادرم را نیز از من می‌گیرد، تمام دلهره‌ی این روزهایم شده بود. من که بعد از مرگ بابا، جز مادرم، کسی را نداشتم و همه می‌دانستند که چقدر وابسته‌ی پدرم بودم. سخت بود که حالا مرد دیگری را جای او قبول کنم. آن هم چه مردی! یک پاپتی ندار که فقط پنج ماه با مادرم اختلاف سنی داشت!

آهی کشیدم و سرم را بلند کردم. به پارکی رسیده بودم که فاصله‌ی چندانی با خانه‌مان نداشت. به طرف سرویس بهداشتی پارک رفتم. داخل سالن توالت‌ها، کیف چرمم را روی سکوی سنگی گذاشتم و مقابل آینه ایستادم.

از صبح در آن بیمارستان کوفتی این ور و آن ور پریده بودم و نتوانسته بودم به سر و وضعم برسم. زیر چشم‌هایم گود افتاده و سرخ شده بود. خدا به دور! موهای مشکی پریشانم را مرتب کردم و با شانه‌ی کوچکم، تل‌های مجعدم را کمی شانه زدم. نمی‌دانم این یک نعمت بود یا بدبختی که هر بار به چشم‌هایم در آینه خیره می‌شدم، یاد پدرم می‌افتادم. رنگ این چشم‌ها، ارث او بود برای من و یک یادگاری دائمی بود که او برایم باقی گذاشت.

آبِ روشویی را باز کردم. مشت‌هایم را پر کردم و روی صورتم زدم. دوباره نگاهم در آینه، روی چهره‌ام ماند. آن روزها، پدرم هم با گروه ما همراهی می‌کرد. هر شهری می‌رفتیم مثل یک جوان سرحال و پرانرژی دنبال‌مان می‌آمد. عاشق سفر بود، عاشق دیدن دنیا و زیبایی‌هایش بود و در کنار تکیه‌گاه امنی که با حضورش برایم ساخت، مرا نیز عاشق کرد.

نفسی از درد کشیدم. یادم آمد از وقتی که مریض شد، دیگر نتوانست همراهی‌مان کند. همیشه یا خانه بود و یا بیمارستان.

زیر سیرِ آبی نگاهم، آب جمع شد. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. هنوز هم بعد از دو سال، نبودنش را باور نکرده بودم. باور نداشتم که مرا ترک کرده و برای همیشه رفته باشد.

با او تمام ایران را دیده بودم. نه‌تنها ایران، که اکثر کشورهای خارجی را. کاش بود و باز هم همراهی‌ام می‌کرد. دلگرم‌ام می‌کرد به این زندگی شبح‌بار.

باری دیگر، آه از نهادم برخاست. سهم من بعدِ پدرم، تنها آه بود. دیگر هیچ تکیه‌گاه و امیدی در این زندگی نداشتم. به خصوص که مادرم زندگی جدیدی را شروع کرده بود و من در زندگی جدیدش، صاحب هیچ نقشی نبودم!

از داخل کیفم، یک رژ گلبهی بیرون آوردم و مقابل آینه، روی لب‌های حجیم و غنچه‌ای‌ام کشیدم و خیلی زود بیرون زدم. در فکر این بودم که شب را در کدام قبرستان بگذرانم که موبایلم زنگ خورد. گوشی‌ام را بیرون کشیدم. کاور صورتی متالیکش، زیر نور خورشید برق افتاد. گیسو بود! دوباره بنیامین گوشی را روی من قطع نکرده، تمام آمار حرف‌هایم را به او داده بود! جواب دادم:

- الو؟!!

اجازه نداد هیچ سلامی بین‌مان رد و بدل شود! الحق که لنگه‌ی بنیامین بود!

گفت:

- بینم ماهور، نکنه شوخیت گرفته؟!!

از لحنش، خنده‌ام گرفت:

- خدایی چرا شما دوتا عنتر سلام کردن بلد نیستین؟! چیه حالا؟ چی شده؟!!

با حرص و جیغ‌جیغ‌های همیشگی‌اش جواب داد:

- گیریم که سلام! بنیامین میگه می‌خوای سفر رو بندازی یه هفته زودتر؟!!

- آلو تو دهن این پسره خیس نمی‌خوره! آره خب، اشکال‌اش چیه؟!!

صدای نفس حرصی‌اش را شنیدم:

- مگه قرار نبود یه هفته صبر کنیم تا کارهای شاهین هم جور بشه و بتونه با ما بیاد؟! شاهین دو بار رفته ایرلند و همه‌ی مناطق و جزیره‌هاش رو دیده، با اون بریم راحت‌تر می‌گردیم، نیازی هم به کسی پیدا نمی‌کنیم.  
پوزخندی زد و گفت:

- الان یعنی ما باید یه هفته علاف شاهین خان شما باشیم؟! لازم نکرده کسی ما رو راهنمایی کنه، اون‌جا یه راهنمای تور داریم که همه چی رو بهمون توضیح می‌ده.  
با حرص نالید:  
- ماهور!

- چیه خب؟! ببخشید که دارم زمینه‌ی لاو ترکوندن تون رو خراب می‌کنم!  
- نه خنگه، باور کن واسه خاطر خودم نمی‌گم.  
سعی کردم از زیر سایه‌ی درخت‌ها عبور کنم، موبایلم را به دست دیگرم دادم و با خنده گفتم:

- نه بابا؟! پس به خاطر شاهین میگی؟! ما که بچه نیستیم کسی بخواد راهنمایی‌مون کنه!  
می‌توانستم چهره‌اش را تصور کنم که چقدر از شدت حرص و عصبانیت سرخ شده. گفت:

- فقط به خاطر این‌که اون‌جا هیچ‌کس رو نمی‌شناسیم... این‌بار بابات هم که نیست، چرا متوجه نیستی ماهور، اون کل منطقه رو می‌شناسه، می‌دونی



که...قبلا راهنمای تور اروپا بوده. اگه بیاد، می‌تونیم همه جا رو با خیالت راحت بگردیم.

زدم به دنده‌ی یک‌دندگی و انگار که حرف‌هایش را اصلا نشنیده باشم، لب زدم:

- گفتم که لزومی نداره کسی راهنمایی‌مون کنه، اتفاقاً راحت همه جا رو هم می‌گردیم، بدون مزاحم!

نفسی حرصی کشید و ناگهان بی‌مقدمه پرسید:

- با مامانت دعوات شده؟!

کمی مکث کردم:

- نه.

- با ناپدریت؟!

عصبانی شدم و این‌بار داد زدم:

- فقط به این سفر احتیاج دارم. دیگه نمی‌تونم اون خونه رو تحمل کنم، پنجشنبه و جمعه رو هم واسه خاطر شما تخفیف دادم، وسلام!

بعد از این‌که توانستم به زحمت گیسو را قانع کنم، بالاخره دست از سرم برداشت. سرم را که بلند کردم، دیدم رسیده‌ام نزدیک به خانه‌ی دایی مهران. هر وقت از دست کسی آسی می‌شدم، به تنها برادرِ مادرم پناه می‌بردم، انگار پاهایم نیز این را فهمیده بود!

جلو رفته و زیر درختی که تمام ترنج‌های آن را کنده بودند، ایستادم. زنگ زدم و بعد از تعارفات زیاد زندایی از پشت آیفون، وارد خانه شدم. از پله‌ها که بالا رفتم، طبق معمول اولین کسی که جلوی رویم سبز شد، عرشیا بود. موهایش را مدل لاتی؛ از آن مدل‌های نصفه کچل، نصفه موزده بود و ریشش را کاملاً تراشیده بود. دستش را برای احوال‌پرسی بلند کرد. لبخندی زد و گفت:

- چه عجب دختر عمه! یادی از فقیر فقرا کردی؟!

نیش‌خندی زدم و بعد از دست دادن سرد و کوتاهی، از کنارش رد شدم. گفت:

- چرا پیام‌های واتساپت رو جواب نمی‌دی؟!

کاملاً خونسرد، بدون این‌که نگاهش کنم لب زدم:

- لابد ندیدم.

با زندایی، سلام علیکی کردم و رفتم و مثل بچه‌های خوب و مودب روی مبل‌های پذیرایی نشستم. عرشیا دوباره با لوسی تمام آمد و کنار من نشست. انگار که جا قحط باشد! تیشرت قرمز بوی عطر و سیگار را به صورت تلفیقی می‌داد و مثل همیشه عکسی از یک اژدها یا گودزیلا، چه می‌دانم چه کوفتی بود! خلاصه در این مایه‌ها روی تیشرتش داش رویم را سمتش برگرداندم و پرسیدم:

- دایی هست؟!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با ابرو، به در دستشویی اشاره کرد و لب زد:

- سرکاره! میاد الان!

ریز خندیدم و چشم غره‌ای به او رفتم که تپله‌های شب رنگ و براقش، از شیطنت می‌خندید. دوباره پرسید:

- خب نگفتی، از این ورا؟!!

نگاهم ناخودآگاه به مبلی‌های راحتی خانه‌ی دایی که کاملاً رنگ و رو رفته بودند هرز رفت. از وقتی یادم می‌آمد این مبلی‌های کهنه و پارچه‌ای با آنها بود که بود!

زیر لب زمزمه کردم:

- یه روکشی، کاوری، چیزی بکشین روی این‌ها حداقل!

عرشیا که انگار فقط نوایی ناواضح از کلامم را شنیده بود، متعجب پرسید:

- چیزی گفتی؟!!

صاف‌تر نشستم و دستپاچه پاسخ دادم:

- اوم... تو چیزی پرسیدی؟!!

خندید و سعی کرد در مقابل من مثلاً باکلاس بخندد!

- پ! حواست کجاست؟!!

زندایی آیناز، سینی شربت را جلو آورد و با صدای ظریفی که همیشه تُن پایینی داشت، گفت:

- چه خبر ماهور جان؟! مامان خوبن؟!!

عمیق نفس کشیدم و تنها به یک ممنون کفایت کردم. مادرم که صد البته خوب بود! منتها بدون حضور من.

آن قدر تشنه بودم که بدون هیچ تعارفی، شربت آلویی که سمتم گرفته بود را برداشتم و سر کشیدم. آخرین قلوپ اما زهرمار شد و پرید وسط گلویم. به سرفه افتادم. عرشیا پقی زد زیر خنده. مثلاً گمان کرد خیلی با نمک است و مزه ریخت:

- آروم تر بابا آروم تر! نترس نمی گیرنش! می خوای یه پارچ دیگه هم برات بیارم؟!

زندایی چشم غره‌ای به او رفت اما او همچنان می خندید. در همین حین، دایی از دستشویی بیرون آمد و دستانش را با حوله‌ی کنار در خشک کرد. با دیدن من، نگاهی به بیژامه‌ی راه راه و زیر پیراهن آب‌اش کرد که شکمش کمی از زیر آن بیرون زده بود و بعد با مکثی کوتاه و کاملاً دستپاچه گفت:

- به به سلام دایی جان خوش اومدی!

عرشیا خم شد و دم گوشم گفت:

- الانه که از خجالت آب بشه!

لبخند کجکی زدم و از جا بلند شدم و سلام کردم. دایی مهران دستی به ریش جو گندمی‌اش کشید و بدون این که جلو بیاید، گفت:

- من الان میام.

با کلافه‌گی نشستم. بعد از چند دقیقه، لباس‌هایش را نونوار کرد و آمد در پذیرایی کوچک و جمع و جور خانه، کنارم روی مبل تکی نشست. همیشه مرا زیادی تحویل می‌گرفت. درست نمی‌دانستم این از علاقه‌ی زیادش به من است یا علت دیگری دارد!

- خب، ببخشید دایی جان، معطل شدی! حالا بگو ببینم مامانت کجاست؟! مگه باهم نیومدین؟!

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. دایی متوجه حال پریشانم شد و دوباره با چینی که روی پیشانی بلندش افتاده بود، پرسید:  
- چیزی شده؟!

با آن سوال، نگاه زندایی آیناز، عرشیا و دایی مهران روی من زوم شد. همگی منتظر شنیدن جواب بودند.

کنار لبم را گاز زدم و با مکثی چند ثانیه‌ای پرسیدم:  
- امیر خونه نیست؟!

دایی که انتظار شنیدن این جواب را از من نداشت، ابروهای کم‌پشتش را بالا داد. گفت:

- نه دایی. کلاس زبانه.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره نگاه همه روی من متمرکز شد. لبخندی تصنعی و گنبدیده تحویل نگاه‌های‌شان دادم و دوباره گفتم:

- اممم... مبل‌هاتون خیلی قشنگن!

عرشیا خندید و دایی پوف کشید. دیگر طاقت نیاورد و پرسید:

- اتفاقی افتاده ماهور؟! چرا از جواب دادن طفره میری؟!!

واقعا نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. می‌گفتم در خانه‌ی خودم غریبه‌ام؟ می‌گفتم دارم بی‌خانمان می‌شوم و جایی ندارم تا بروم؟! احساس حقارت می‌کردم اما دل را به دریا زدم و تمام ماجرا را برای دایی تعریف کردم.

با حوصله به حرف‌هایم گوش داد و بعد از اتمام حرف‌هایم، چشم گرد کرد. دستی به پیشانی‌کمپشت از مویش، که فقط چند شوید مو داشت، کشید. با عصبانیت لب زد:

- چطور جرعت کرده تهدید کنه به جهنم کردن زندگی تو؟

چهره‌ای حق به جانب به خود گرفتم و پایم را روی پای دیگرم انداختم:

- همین رو بگو دایی! کارگاه بابا رو که صاحب شده، می‌خواد صاحب خونش‌م بشه! این وسط فقط من مزاحمم. دیگه نمی‌خوام برگردم به خونه‌ای که هیچکس توش منتظر من نیست.

برای چند دقیقه، دایی مهران غرق شد در خیالات خودش. به چه چیزی فکر می‌کرد، نفهمیدم. لحنش، پدران‌ه شد و نصیحت‌گونه گفت:

- بین ماهور جان، تو تازه بابات رو از دست دادی و می‌دونم که چقدر بهش وابسته بودی. بهت حق می‌دم نتونی کسی رو جای پدرت قبول کنی. خودتم می‌دونی که منم با این ازدواج مخالف بودم.

تند و بی‌پروا، مانند نوجوانان تازه به بلوغ رسیده روی حرفش پریدم:

- مخالف بودی و هیچ کاری نکردی دایی؟! مخالفت که فقط زبونی نمی‌شه. تو هیچ وقت نمی‌تونی درکم کنی؛ چون روز عروسی مادرت رو ندیدی و تو روز عروسی مادرت یه دل سیر زار نزدی.

زندایی آیناز، درحالی که موهای بلوندش را بالای سرش جمع می‌کرد، آهی از درد کشید و عرشیا خواست نشان دهد که بسیار با احساس است و صورتش را مانند شیارهای روده‌ی بزرگ جمع کرد.

نگاه دایی مهران نیز غم برداشت اما لحنش را تغییر نداد:

- می‌خواستی چی کار کنم؟! مادرت پاش رو کرده بود توی یه کفش و می‌خواست با ارسلان ازدواج کنه. می‌گفت نمی‌خواد یه زن مطلقه بمونه و نمی‌تونه تنهایی رو تحمل کنه. خب به نظرت جلوش رو می‌گرفتم تا بعداً بهم بگه لعنت به تو داداش که نداشتی من خوشبخت بشم؟!

دوباره آن بغض لعنتی! بغضی که از روز مرگ پدر، در گلویم جا خوش کرده بود و خیال پایین رفتن نداشت. با همان بغضی که صدایم را می‌لرزاند لب زدم:

- اون هیچ وقت به من فکر نمی‌کرد. انگار که من وجود نداشتم. همش می‌گفت تنهام. پس من کجای زندگی‌شم که همیشه تنه‌است؟!

دایی، ضربهی آرامی به پایش زد و نگاهش را پایین انداخت.

- ناراحت نشو دایی ولی تو که یا دانشگاهی و یا سفر. مادرت راست می‌گه. اون خیلی تنها بود.

- خودش هیچوقت حاضر نمی‌شد باهام بیاد. وگرنه من همیشه پایه بودم باهامون بیاد. بابا هم همیشه اصرار می‌کرد اما اون... .

دایی از جا بلند شد و سینی چای و بیسکویت را که زندایی روی اوپن گذاشته بود، برداشت و آورد روی میز عسلی گذاشت و گفت:

- همه که یکسان نیستن ماهور جان. شاید مادرت اهل سفرهای طولانی نیست. اصلاً برای یه دختر یا یه زن، زیاد خوب نیست که تنهایی بره سفر. مخصوصاً خارج از کشور!

با ناراحتی نالیدم:

- دایی!

سری تکان داد و تیز نگاهم کرد:

- خیلی خب، بگذریم... راجع به این که میگی دیگه نمی‌خوای برگردی به خونه‌ی پدریت، باید بگم کاملاً اشتباه می‌کنی. ارسلان دنبال همینه... که تو رو حذف کنه. تو نباید این اجازه رو بهش بدی. اگه کنار بکشی، یهو چشم باز می‌کنی و می‌بینی که تموم اموال پدرت رو بالا کشیده و یه آبم روش!

موبایل عرشیا در همین حین زنگ خورد و او بلند شد و خدا را هزار مرتبه شکر از جمع خارج شد تا پاسخ تلفنش را بدهد.

خوب که به حرف‌های دایی فکر کردم، دیدم بد هم نمی‌گوید! پرسیدم:

- یعنی ارسلان می‌خواه دارایی بابام رو بالا بکشه؟!



وزن دایی، کمی زیاد بود و این باعث می‌شد مبل بیچاره، مدام زیرش جرجر کند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید. درسته که حق نداشتن باهات اونجوری حرف بزنی، ولی تو باید برگردی خونه. خودم یه زمان مناسب می‌یام و باهاشون صحبت می‌کنم تا حواسشون رو جمع کنن و این کاراشون رو ادامه ندن.

پوزخندی زد و فنجان چای را در بین انگشتانم گرفتم:

- بعد برگشتم از ایرلند، حسابشون رو می‌رسم. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوی اون مرتیکه پایین بره.

دایی با تعجب به من خیره شد. به یک‌باره، لب و لوچه‌اش آویزان گشت و به طبع ریشش پایین‌تر آمد. متحیر پرسید:

- ایرلند؟!

کاملاً ریلکس جواب دادم:

- ایرلند و جزایر فارو! اشکالش چیه؟!

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و نفسی حرصی کشید:

- اون زمون که بابات هم‌سفرت بود، اشکالی نداشت ولی حالا، تنهایی... آخه مردم چی می‌کنن دختر؟!

- اولاً که تنها نمی‌رم و با دوستانم می‌رم. دوماً که مردم چی قراره بکنن؟! مگه مسافرت رفتن گناهه؟! یا نکنه سفر کردن دخترا مکروهه؟! بس کن دایی! من اومدم باهات درد دل کنم نه این‌که نصیحت بشنوم.

آرنج تپش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و لب کج کرد:

- لا الله الا الله! تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی! خب عزیز من، تو دیگه بزرگ شدی، بیست و چهار سالته، خدارو هم شکر، داری دکتر میشی و شغل و درآمد خوبی نصیبت می‌شه. آخه چرا یه جا بند نمی‌یای؟ چرا هر چی پول بی‌زبونه می‌بری کشورای غریب خرج اجنبی‌ها می‌کنی دختر؟! الان بهترین فرصته برای تو که ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی!

انگار که جریانی دویست ولتی مرا گرفته باشد، از جا پریدم و با یک تزلزل رفتاری نالیدم:

- ببخشید؟!

نگاه عاقل اندر سفیحانه‌ای به من کرد و زندایی آیناز از آشپزخانه‌ی اُپن، نگاهی به دایی انداخت و با صدای ضعیفی کش‌دار نالید:

- عه مهران؟!

شاید می‌توانستم این دو زوج را به معنای واقعی کلمه متضاد بنامم! چاق و لاغر! پرصدا و کم صدا! با این حال در کنار یکدیگر مکمل خوبی بودند.

دایی یک تای ابروی کم پشتش را بالا داد و دماغ گوشتی‌اش باد کرد، رو به من گفت:

- چیه؟! چرا هر وقت حرف از ازدواج می‌زنم، عین جن زده‌ها می‌پری هوا؟!

لباسم را گرفتم و تکان دادم تا شاید کمی خنک شوم. بی‌توجه پاسخ دادم:

- با من شوخی نکن دایی! همینم مونده ازدواج کنم و بشم آشپز و کهنه شور بچه! من کلاً قصد مصد ازدواج ندارم. یعنی حداقل تا کل دنیا رو نگردم و به آرزوم نرسم، قصدش رو پیدا نمی‌کنم!

دستش را آرام روی صورتش کشید. در دلش داشت هزار و یک فحش نثار می‌کرد. می‌دانستم منظورش از ازدواج این است که بیا زن پسر یک‌لایقا و لات و لوت من، عرشیا شو! پسری که دوسال از من کوچک‌تر بود و کلاً جز موتور سواری و تک‌چرخ زدن، هنر دیگری نداشت! البته گاهی گذرش به دانشگاه هم می‌افتاد؛ رشته‌ی آبیاری جلیک‌های دریایی! من که به چشم فرزند کوچک‌ترم به او نگاه می‌کردم و حس دیگری نسبت به او نداشتم! چهره‌ای متفکرانه به خود گرفتم و گفتم:

- ببینم دایی! تا به حال دکتر جهانگرد ندیدی؟! یعنی ممکن نیست آدم هم دکتر باشه، هم دختر باشه و هم جهانگرد؟!!

نفسش را با کلافگی بیرون داد. طبق معمول جوابی نداشت و خودش خوب می‌دانست فقط دارد الکی گیر می‌دهد.

از جا بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه دایی، کمک زیادی بهم کردی! من باید برگردم خونه و بشم خار چشم یارو ارسلانه. بابت درخواست ازدواجت هم ممنون!

بادی به دماغِ گردش داد. زیرزیرکی خندید، بلند شد و دست روی کمرم گذاشت.

- امان از دست تو دختر! اولاً که خار چرا؟! باید سعی کنی باهاش دوست باشی. دوماً شام حاضره، بعد شام هر جا دوست داشتی برو!

اصلاً حواسم نبود که هوا تاریک شده. دیگر وقتی شام حاضر بود، عقل قاطع مانع می‌شد که این موقعیت خوشمزه را ول کرده و بروم! مثل یک خانم متشخص سرجایم نشستم و لب زد:

- عادت ندارم با شوهر مامانم دوست بشم. نکنه انتظار داری باهاش چت کنم یا گاهی باهاش برم کافی‌شاپ دایی؟!!

دایی سری تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت. مثل همیشه از بی‌مغزی من کلافه شده بود. تنها کاری که داشتم، این بود که منتظر بمانم تا شام را بیاورند؛ صدای شکم، دیگر داشت حیثیتم را مقابل همه به باد می‌داد!

\*\*\*

سنگین شده بودم و ماهور تنبل درونم می‌گفت همین‌جا بخواب! اما باید برمی‌گشتم. باید برمی‌گشتم تا نگذارم آن ارسلان خوش‌خیال، به هدفش برسد. لباس‌هایم را از روی مبل برداشتم و پوشیدم. عرشیا نزدیکم آمد و با غرور خاصی گفت:

- ساعت دوازده شبه ماهور. نمی‌ذاری بابام برسونتت، حداقل بزار من همراهت بیام.

در دل خندیدم به حرفش. نمی‌دانستم چرا عرشیا را هم قد و قواره‌ی خودم نمی‌دیدم و مرد نمی‌دانستمش.

ابرو بالا کرده و خیره نگاهش کردم:

- نه نه! خدا اجرت بده پسر! تو همراه من بیای یکی می‌خواد مواظب خودت باشه!

فکش قفل شد. محرز بود که چقدر جا خورد و ناراحت شد اما اهمیتی برایم نداشت. کیفم را برداشتم و وقتی در را باز کردم و وارد کوچهی سوت و کور و تاریک شدم، دایی مهران دوباره مرا گیر آورد و آرام در گوشم گفت:

- یه چیزی رو پدرانه بهت می‌گم دایی جان. اگه ازدواج کنی و بری خونهی خودت، دیگه از شر همه‌ی این مشکلات خلاص می‌شی! سهم‌الارث خودت رو می‌گیری و واسه خودت زندگی می‌کنی. با توافق می‌شه خیلی بیش‌تر از ارث پدری گیرت بیاد!

نفسی حرصی کشیدم و نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداختم:

- بهش فکر می‌کنم.

بالاخره تاکسی تلفنی، که سمند زرد رنگی بود، رسید و مقابل در ایستاد. دایی با تعجب چشمانش را گرد کرد و با یک لحن خوشحال و شوق زده پرسید:

- واقعاً؟!

لبخندی زدم و به سمت تاکسی رفتم. هم‌زمان گفتم:

- بهش فکر می‌کنم اما وقتی کل دنیا رو گشتم و دکترای تخصصی‌م رو گرفتم. داد زد:

- ماهور!

قهقه‌ای زدم و با خنده، روی صندلی عقب ماشین نشستم. عرشیا، با همان مدل مویی که بدجور روی ذوق می‌زد، نزدیک ماشین آمد و تقه‌ای به شیشه زد. شیشه‌ی ماشین را به اجبار پایین کشیدم، گفت:

- اگه بخوای منم می‌تونم پاسپورت جور کنم و همراهتون بیام ایرلند. اینجوری هم یکی هست که مراقبت باشه و هم خیال همه راحت‌تره!

دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. پوزخندی زدم و نگاهی به سر تا پایش انداختم. کم‌کم داشت خودش را زیادی تحویل می‌گرفت! با تمسخر جواب دادم:

- شرمنده پسردایی! بچه مچه نمی‌بریم! یکی می‌خواد بیست و چهارساعته از خودت مراقب کنه!

عرشیا همان‌طور سرجایش خشک شد و نگاه چپی به من انداخت. ماشین حرکت کرد و برای همه، به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان دادم.

برگشتم و از شیشه‌ی عقبی ماشین، دیدم که عرشیا، با چه قیافه‌ی عبوس و ترش کرده‌ای دارد دور شدن ماشین را نظاره می‌کند. حقش بود! گاهی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد! او با حضورش امنیت مرا تامین کند؟! همینم مانده بود یک بچه پیزوری دیروزی مراقب من باشد!

اگر آخرش این دایی مهران پسر پلاسیده‌اش را نیانداخت به تو ماهور! حالا ببین!

چند دقیقه بعد، مقابل خانه بودیم. ساعت تقریباً نزدیک‌های یک شب بود. حق‌شان بود که بی‌خوابشان کنم تا بفهمند یک من ماست چقدر کره دارد! مامان از ظهر، چند بار زنگ زده بود اما جوابش را نداده بودم. زنگ آیفون را فشردم. جلوی چشمی آیفون تصویری که تنها دماغم را زوم می‌کرد، ایستادم تا بفهمند که خودمم. در بدون هیچ سوالی باز شد. وارد حیاط شدم. چراغ‌های ردیفی کروی شکل، در امتداد راه سنگ‌فرش شده‌ی حیاط، روشن بودند. بوی چمن و رزهای باغچه، نشان می‌داد که همگی تازه آبیاری شده‌اند و این یعنی ارسال کله گردویی، مجبور شده بود دوباره آبیاری‌اشان کند و حرف من درست بود.

چشم چرخاندم در آن حیاط بزرگ و باصفا و دلم گرفت. یادش بخیر، آن زمان‌ها هر وقت ناراحت یا دلخور بودم، می‌رفتم و داخل آلاچیق چوبی گوشه‌ی حیاط، می‌نشستم. بابا محمد هم به ساعت نکشیده پیدایش می‌شد و می‌آمد کنارم. من فقط حرف می‌زدم و او، فقط گوش می‌داد و آرامم می‌کرد. گاهی هم صفحه‌ی شطرنج را روی میز زیر آلاچیق باز می‌کرد، مهره‌ها را می‌چید و بعد با همان چشم‌های بی‌نهایت جذاب آبی‌اش، خیره نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

"هرکی برد، طرح‌ریزی سفر با اونه"

و همیشه وقتی این را می‌گفت من می‌باختم. عمداً می‌باختم، برای اینکه او همیشه بهترین طرح‌ریز سفرهایمان بود و کارش ردخور نداشت.

غمی روی دلم سوار شد. آرام قدم برداشتم. رفتم و روی صندلی‌های چوبی آلاچیق نشستم. آن‌جا نسبت به قسمت‌های دیگر حیاط، تاریک‌تر بود. دلم بدجور گرفته بود و حالا، بابا محمد دیگر نبود تا یک دفعه بیاید و ناجی دلم شود. هم دلتنگ بودم و هم سرشکسته از سرنوشتی که رقم خورده بود برایم. با همه می‌گفتم و می‌خندیدم، شوخی می‌کردم و سر به سر همه می‌گذاشتم ولی در دلم آشوبی بود؛ آشوبی که از زمان فوت پدرم و نابود شدن شیرازه‌ی خانواده‌ی سه نفره‌امان، در وجودم شعله گرفته بود. در همین افکار بودم که یک‌باره، حضور کسی را پشت سرم احساس کردم. ترسیدم و بلافاصله سر برگرداندم.

مامان دستش را روی شانهم گذاشت و بعد از مکثی کوتاه، کنارم روی صندلی چوبی نشست. شنلی بافتنی و سفید، روی شانهم انداخته بود و تمام موهای زیتونی‌اش را بالای سرش گوجه‌ای بسته بود. معلوم بود تازه ماسک صورت شبانه‌اش را برداشته که پوستش اینطور شفافیت داشت.

نگاهم را دزدیدم از نگاه‌هایش. آرام گفت:

- کجا بودی؟! چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی!؟

جوابش را تنها با سکوت دادم. پوفی کشید و بعد از چند لحظه، دوباره با صدای گرفته‌ای لب زد:

- من نمی‌خواستم اونقدر تند برم. ولی... ولی بهم حق بده که از گل‌های هر روزتون کلافه باشم.



باز هم نگاهش نکردم و گفتم:

- من کسیم که آرامش این خونه رو بهم می‌زنه.

صورتش جمع شد. لب روی هم فشرد و گفت:

- این طور نیست!

نگاه معناداری به او انداختم. آرنج‌هایم را روی میز چوبی گذاشتم و دستانم را با حرص روی صورت‌م کشیدم. من از شوهرش متنفر بودم و او نمی‌خواست این را بفهمد. این ارسال بود که آرامش خانه را بهم می‌ریخت، نه من!

سربالا کردم و پرسیدم:

- تو بابا رو دوست نداشتی، درسته؟!

چیزی در تپله‌های عسلی‌اش تغییر کرد. اصلاً نمی‌فهمیدم چه چیزی پشت چشم‌هایش پنهان است. بارها این سوال را از او پرسیده بودم اما جوابی نگرفته بودم. دیگر داشت کفرم از این سکوت‌ها در می‌آمد. ادامه دادم:

- چرا باهاش خوب نبودی؟! چرا هیچ وقت ندیدم که مثل این مرتیکه به پر و پاش بیچی و قربون صدقه‌اش بری؟! مگه بابام چی کم داشت؟! همه از مهربونی‌هاش می‌گفتن، همه دوشش داشتن. اون مرد رو نمی‌شد که دوست نداشت.

اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. من حتی با یادآوری کلمات و لحن مهربانش نزدیک بود جان دهم، او چطور می‌توانست همیشه نسبت به بابا سرد باشد، چطور؟!!

بین سکوتش یک جمله گفت:

- یواش‌تر، ارسلان می‌شنوه.

من اما صدایم را با عصبانیت بالاتر بردم:

- بزار بشنوه. به جهنم که می‌شنوه! چرا برات اون لعنتی اینقدر مهمه؟! چرا بابا نبود؟! هیشکی نیست بهش بگه آخه بچه، تو قد سر سوزن چیزی از چوب و کمد و مبل سرت می‌شه که کارگاه بابام رو صاحب شدی؟! چرا گذاشتی؟! چرا اجازه دادی اونجا کار کنه؟!

ولوم صدای مامان نیز بیشتر شد اینبار:

- گفتم یواش‌تر ماهور!

آن بغض لا‌کردار، دوباره پیدایش شد و گلویم را فشرد. صدایم را در حالی که می‌لرزید پایین آوردم و آرام پرسیدم:

- حداقل بگو که چرا این‌قدر اون یارو برات مهمه؟! بگو چرا از بابام خوشتر نمی‌اومد؟! هنوز وقتش نشده تا بدونم؟!

شنل بافتنی‌اش را دور خودش چلانده. شیراز همیشه شب‌های سردی داشت. نگاه کردم و دیدم کمی از نور چراغ‌های حیاط، روی صورتش افتاده و تپله‌های عسلی‌اش را برق انداخته. لب زد:

- بابات... بابات همه چی داشت به‌جز دل من.

با تعجب نگاهش کردم و پوست لبم را با حرص دندان گرفتم. ادامه داد:

- من... من مجبور شدم زنش بشم. هیچ وقت دلم راضی به این وصلت نبود. دستانم را مابین دستانش گرفت و به آن‌ها خیره شد. دستانش گرم بود و گرم کرد. گفت:

- تو باید درکم کنی... بعد از یه زندگی اجباری، این حقم بود که خودم زندگی‌م رو انتخاب کنم.

دستانم را کشیدم و ابروهایم را جمع کردم:

- چرا دوسش نداشتی، اون چی کم داشت؟!

نفسی حرصی کشید. از این بحث زیاد خوشش نمی‌آمد:

- اون دائم این ور و اون ور، در حال تفریح و گردش بود، من نمی‌دیدمش که بخوام بفهمم چی کم داره!

- بابا که همیشه ازت خواهش می‌کرد همراهمون بیای، خودت مقاومت می‌کردی و نمی‌اومدی... تقصیر خودت بود. همیشه تلخ بودی! عین زهرمار! آهی کشید. انگار در آن چهره‌ی پریشان، درد و دل‌های زیادی داشت. آرام پرسیدم:

- کی مجبور کرد با بابام ازدواج کنی؟!

درخشش اشک را درون چشمان آبی‌ام دید و چند ثانیه به چشم‌هایم خیره ماند. سپس دستش را با مهربانی روی صورتم کشید و گفت:

- بابات راست می‌گفت. چشم‌های تو درست شبیه اقیانوسه. رنگ عمیق‌ترین نقطه‌ی اقیانوس. مخصوصاً وقتی آب توش جمع می‌شه، انگار یه اقیانوس داره سرریز می‌شه.

و با انگشتش، اشک چکیده روی گونه‌ام را پاک کرد.

اخم‌هایم اما کشیده شد روی صورتم و با بغض گفتم:

- می‌شه یه بارم که شده، به خاطر خدا بحث رو عوض نکنی؟!!

صدای آهش را برای بار چندم شنیدم. شروع به بازی با انگشت‌های کشیده‌اش کرد، کلنجار می‌رفت با خودش. دودل بود انگار و نمی‌دانست باید حرف بزند یا نه. گفت:

- تا حالا حرفی بهت نزدم تا مبادا نظرت راجع به من و پدرت عوض بشه.

مقنعه‌ام را روی صندلی چوبی کناری پرت کردم و دستانم را با کلافه‌گی داخل موهای مجعدم فرو بردم:

- نظر من خیلی وقته که عوض شده. می‌خوام حقیقت رو بدونم... می‌شه؟!!

سرش را برگرداند و به درخت‌های بلند حیاط، چشم دوخت. باد خنک، هر از چند گاهی می‌وزید و شاخه‌ها را تکان می‌داد. ادامه داد:

- آره ماهورا! درست حدس زدی! حقیقت اینه که من هیچ‌وقت دوشش نداشتم. اون... اون اما خیلی خودخواه بود. باید هر چیزی رو که می‌خواست، به هر روشی مال خودش می‌کرد.

چشمانم را ریزتر کردم و با دقت بیش‌تری گوش دادم.

- آشنایی من و ارسلان، مال این چند ماه نیست. برمی‌گرده به سی سال پیش. من و اون هم‌دیگه رو خیلی دوست داشتیم. عاشق شده بودیم؛ عشق جوونی بود و ذوق و شوق‌هاش. ارسلان هیچی نداشت از خودش اما برای من مهم نبود. می‌گفتم کار می‌کنیم و صاحب همه چی می‌شیم کم‌کم. برام مهم‌ترین چیز حرف دلم بود. دلم با اون خوش بود. همین.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. حدس زده بودم که قضیه از این قرار باشد. مامان، سری تکان داد و ادامه داد:

- اما بابات یه دفعه اومد بین من و ارسلان. پدرش، با بابای خدا بیامرزم شریک بودن. واسه‌ی همین، گاهی رفت و آمد می‌کردیم...یه روز، من رو از پدربزرگت خواستگاری کرد. جواب من بی‌بروبگرد نه بود. اما ول کن ماجرا نشد که نشد. رفت، اومد، اون قدری پی‌گیری کرد تا بالاخره قضیه‌ی من و ارسلان رو فهمید. دقیقاً وقتی که من صبر کرده بودم ارسلان از سربازی برگرده و بیاد خواستگاریم.

سرش را آرام سمت من برگرداند. غمی کهنه را داخل چشمانش دیدم که سوسو می‌زد. چرا تا به حال متوجه این غم نشده بودم؟!

- بابات نامردی کرد...یه سری اطلاعات جمع کرد و با همون‌ها ارسلان رو پیش بابای خدایبامرزم خراب کرد. حاج نصرت، پدربزرگت هم پاش رو کرد توی یه کفش که مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی تا بذارم با اون پسره‌ی لاتِ آسمون جول (ارسلان) ازدواج کنی! خودش برید و دوخت و به زور من رو نشوند پای

سفره‌ی عقد با محمد...اون زمون مثل الان نبود. دختر حق نداشت رو حرف پدرش حرف بزنه.

خیره نگاهش کردم. اولین بار بود که این حرف‌ها را می‌شنیدم. زیر لب گفتم:

- پس تو از همون اولش این یارو رو دوست داشتی!

از کوره در رفت. اخم کرد و با عصبانیت جواب داد:

- اون یارو اسم داره! چرا نمی‌خوای آدم بشی ماهور!؟

بغض نهفته در گلویم را به زحمت قورت دادم:

- خداییش بابام از گل نازک‌تر بهت نمی‌گفت. اون عاشقت بود. چرا نخواستی

اون عشق مسخره رو فراموش کنی و به‌خاطر خودتم که شده، به زندگی

جدیدت عادت کنی؟ با بابام همه چی داشتی؛ خونه، ماشین، زندگی خوب و

آرامش، دیگه چی می‌خواستی غیر این!؟

کمی سکوت کرد. نمی‌دانست چطور باید حرف دلش را بزند. با صدای گرفته‌ای

گفت:

- تا حالا کسی رو از ته دلت دوست نداشتی، مگه نه دخترم!؟ تا حالا مجبور

نبودی به اجبار کنار کسی باشی و قلبت پیش کسی دیگه جا بمونه تا بفهمی

چی می‌گم... .

سمتش برگشتم، درست روبه‌رو و چشم در چشمانش:

- بابام عاشقت بود. درسته نباید به زور تو رو مال خودش می‌کرد ولی من

مطمئنم چون دوست داشت این کار رو انجام داد، می‌فهمی!؟

چشم‌هایش لبریز شد از اندوه. انگار سیلی آمد و تمامش را با خود برد. گفت:  
- با تو شاید، اما با من اون طوری نبود که می‌خواستم! تو هم درست شبیه  
باباتی. مثل سببی که از وسط نصف کرده باشن. یه دنده، خودخواه، اونم وقتی  
به من خیره می‌شد... من... من از چشم‌های رنگیش متنفر بودم.

جا خوردم و سر جایم خشکم زد. کم‌کم چیزی مثل آتش درونم شعله کشید.  
با عصبانیت داد زدم:

- پس تو از منم متنفری!

سری تکان داد و با دستپاچگی گفت:

- نه ماهور... منظورم... منظورم... .

از جا بلند شدم و صدایم را بلندتر کردم:

- منظورت رو خوب متوجه شدم. تو هیچ‌وقت به ما اهمیت نمی‌دادی.  
همیشه تو خیال عشق مسخره و به درد نخورت بودی... اینم می‌دونم که  
هیچ‌وقت نمی‌خواستی من به دنیا پیام و تولد من کاملاً ناخواسته بود... اما از  
بخت بدم به دنیا اومدم! خیلی دوست داشتی که بابام بمیره تا بتونی به اون  
مردک یه لاقبا برسی. تو همیشه به بابام خ\*\*یا\*نت کردی... همیشه. الانم به  
آرزوت رسیدی، فقط من این وسط اضافیم که جلوی خوشبختی‌ت رو می‌گیرم.  
او نیز از جا بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. چهره‌اش جمع شده بود. خواست  
دستانم را بگیرد که عقب‌عقب رفتم و مانع شدم. زیر لب اسمم را زمزمه کرد.

اشک‌هایم بی‌اختیار صورتم را خیس کردند. من به قدری پدرم را دوست داشتم و نسبت به او متعصب بودم که نمی‌توانستم هیچ حرف ناهقی را پشت سرش تحمل کنم. گفتم:

- همه‌ی این زندگی رو بابام ساخته. همه‌ی این چیزا که ارسلان جونت اون‌ها رو یه روزه صاحب شده، بابام براشون شب و روز زحمت کشیده و عرق ریخته. دیگر بغضم مانع صحبت کردم شد و بدون این‌که کیفم را بردارم، با قدم‌هایی تند به سمت خانه رفتم. مامان چندبار صدایم کرد و خواهش کرد تا بایستم اما توجهی نکردم.

از پذیرایی گذشتم و وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم و به در تکیه دادم.

اشک‌ها، این اشک‌های گرم مزاحم، تنها مرهم من برای تسکین غم دوری پدرم بودند. او فقط پدر نبود. برای من رفیق بود، همدم بود، هم‌سفر بود، زندگی بود. مرگ او، مرگ تمام دل‌خوشی‌های بزرگ و کوچکم بود.

از پنجره‌ی باز اتاقم، نوری از روشنایی حیاط داخل می‌خزید و محیط را نیمه روشن می‌کرد.

جلو رفتم و به قاب عکس بابا که روی میز آرایشی‌ام بود چشم دوختم. نور بیرون، درست روی قاب عکس افتاده بود. هنوز نتوانسته بودم از آن روبان‌های سیاه، گوشه‌ی عکسش بزنم. او برای من همیشه زنده بود. امکان نداشت که بمیرد... امکان نداشت!



عمیق‌تر و با دلتنگی بیش‌تری به عکس بابا، درون قاب عکس نقره‌ای خیره شدم. موهای پرکلاغی و چشم‌های قشنگ آبی، صورت سه تیغ و بینی استخوانی. ترکیب همه‌ی آن‌ها زیباتر و مهربان‌ترش می‌کرد، حتی چینی که گوشه‌ی چشم‌هایش داشت.

درون قاب عکس، ناخواسته خودم را دیدم. چقدر شبیه هم بودیم. فقط چشم‌هایم کمی از پدرم درشت‌تر بود و موهایم فر بودند.

ناگهان صدایی از بابا در گوشم پیچید. صدایش، همیشه حالم را بهتر می‌کرد:  
- مهور بابا؟! حواست هست؟! می‌بینی چقدر قشنگه؟!!

- خب... این‌که فقط یه کوهه که چند تا سرباز روش داره. کجاش قشنگه؟!  
یادم آمد خندید. از آن خنده‌هایی که دندان‌های سفید و جذابش را نمایان می‌کرد. گفت:

- این نقشه‌ها رو فرهاد، به عشق شیرینش روی این کوه کشیده. تنهایی و بدون هیچ کمکی.  
- آخه چرا؟!!

- برای این‌که عشق، آدم رو به هر کاری وادار می‌کنه عزیزم... به هرکاری.  
وقتی به خودم آمدم، قاب عکسش را بغل گرفته و روی تخت، درازکش بودم.  
زیر لب زمزمه‌وار خواندم:

- بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.

دماغم را بالا کشیدم و فین‌فین‌کنان گفتم:

- بابا... تو به خاطر عشقت همه کار کردی... اما اون چی کار کرد؟! بهت خ\*\*یا\*نت کرد. می‌فهمی؟! خ\*\*یا\*نت! این اولین سفریه که بعد رفتنت می‌رم بابا. می‌خوام یه کم از خیالت بیرون بیام... می‌دونم شدنی نیست اما خب، تو آرزوت بود که کل دنیا رو بگردی، حالا که به آرزوت نرسیدی، می‌خوام من این کار رو بکنم... می‌دونم که خوشحال می‌شی.

یاد آخرین روزهایش افتادم. روزهایی که آن دیابت لعنتی، کلیه‌هایش را از کار انداخته بود و در صف اهدای کلیه انتظار می‌کشید اما قبل از این که کسی پیدا شود که کلیه‌اش را به او بدهد...

آهی کشیدم. کاش این خون به درد نخور درون رگ‌هایم، به او می‌خورد و خودم کلیه‌ام را به او می‌دادم. اصلاً این کلیه‌ی اضافی به چه دردم می‌خورد وقتی نتوانست پدرم را از مرگ نجات دهد؟!

به سقف اتاقم چشم دوختم. یادم آمد از ده سالگی‌ام، همراه پدر شده بودم و هر دو ماه یک بار، با سفر کردن به شهرهای مختلف، از فضای سرد و بی‌روح خانه دور شده بودیم.

من و او خیلی صمیمی بودیم؛ مثل دو دوست قدیمی. به قدری که با وجود او، نداشتن خواهر یا برادر را حس نمی‌کردم. می‌توانستم تمام حرف‌هایم را با او در میان بگذارم و خلاصه همیشه‌حالم با پدرم خوش بود. هر طور که حساب می‌کردم، آدم نمی‌توانست دوستش نداشته باشد! هیچ‌وقت مادرم را

درک نکردم و حالا تنها خودش را مقصر می‌دانستم. فقط می‌خواستم بروم. دور باشم از این خانه‌ای که حالا سایه‌ی مرد دیگری رویش سنگینی می‌کرد. کم‌کم چشم‌هایم گرم شدند. به قدری خسته بودم که شلوار کتان و مانتوam همان‌طور به تنم ماند و قاب عکس بابا از دستم ولو شد.

\*\*\*

گردنم خشک شده بود. دیشب اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد که حتی نتوانستم سرم را روی بالش بگذارم و نصف بدنم روی تخت افتاده بود و نصف دیگرش از تخت آویزان!

پوفی کشیدم. نشستم و مشغول ورزش دادن به گردن و کش و قوس دادن به بدنم شدم. نگاهم به کاغذ دیواری‌های آسمانی اتاقم افتاد. هر بار که نگاهش می‌کردم، انگار روی موج‌های دریا شناور می‌شدم. به قدری طرح ظریف موج‌هایش دل‌نشین بود که روح آدم را پرواز می‌داد. این کاغذ دیواری، سلیقه‌ی بابا برای اتاقم بود. عکس بابا را که کنار تخت افتاده بود، برداشتم و دوباره روی میز آرایشی سفید گذاشتم.

خیلی زود لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. خدا خدا می‌کردم که قیافه‌ی نحس مرتیکه‌ی باباقوری را نبینم که صدایی از آشپزخانه، متوقفم کرد:

- مهور جان، بیا صبحونه.

به اجبار برگشتم و نگاهم به نگاهش گره خورد. از موها و تهریش قهوه‌ای‌اش حالم بهم می‌خورد. آن قدر اعتماد به نفس داشت که می‌گفت شبیه آن پسرهای مو قشنگ، در گروه ماکان‌بند است! پوف! مطمئنم اگر این خبر به گوش امیر مقاره می‌رسید، حتما خودکشی‌ای چیزی می‌کرد!

همان‌طور مثل بز خیره ماندم در قیافه‌ی مسخره‌اش. مامان در صندلی کناری‌اش روی میز غذاخوری نشسته بود. سحرخیز هم شده بودند خیر سرشان! دوباره مهربانی‌اش گل کرد و گفت:

- یالا! بیا بیشین عزیزم. ماهم تازه شروع کردیم.

دوست داشتم یک حالی از روزگارش بگیرم تا دیگر جرأت نکند با کیف و حال نیمرو را کوفت و بعد پس‌مانده‌اش را به من تعارف کند! پوزخندی زدم و با بی‌میلی گفتم:

- عادت ندارم با غریبه‌ها صبحونه بخورم.

سرم را برگرداندم تا برم که یک‌دفعه چیزی یادم افتاد و دوباره برگشتم و گفتم:

- در ضمن، من عزیز تو نیستم. ماهور جان ماهور جان هم راه ننداز واسه من! خیلی زود پسرخاله می‌شی‌ها! تو که دیگه خرت از پل گذشت مرتیکه، این کارا واسه چیته؟!

راهم را به سمت در حیاط کج کردم. از حرص دادنش لذت می‌بردم. تمام دنیا مال من می‌شد وقتی می‌فهمیدم حالش را گرفته‌ام! مامان خواست چیزی

بگوید که ارسلان مانعش شد. عین تنور سرخ شده بود و جلز و ولز می‌کرد اما جوابی نداد.

وارد حیاط که شدم، چشمم خورد به ماشین بابا که از پارکینگ خارج شده بود و وسط سنگ‌فرش حیاط پارک بود. شستم خبردار شد که می‌خواهند جایی بروند.

لبخند شیطنت‌آمیزی زدم. این‌همه آن یارو مرا اذیت می‌کرد، این بار هم نوبت من بود!

آرام در ورودی خانه را باز کردم و برگشتم. صدای ارسلان و مامان، در کل خانه پیچیده بود. داشتند پشت سر من بد و بیراه می‌گفتند. با صدای بلند گفتم:

- نامسلمون‌ها بذارین حداقل از در حیاط گورم رو گم کنم بعد!

ارسلان با لحنی ناراحت و فریبنده می‌گفت:

- من باید چی کار کنم براش که نکردم؟!

- ارسلان جان! عزیزم، خب قبول کن که براش خیلی سخته. به مرور به بودنت عادت می‌کنه. بهت قول می‌دم.

ابروهایم را بالا دادم و نفسی حرصی کشیدم. زیر لب گفتم:

- به همین خیال باش مادر من!

بعد در یک حرکت استراتژیک، سوئیچ ماشین را برداشتم و جیم شدم! لیفان آلبالویی بابا داشت زیر نور خورشید برق می‌زد. چقدر عاشق این ماشین بود. تازه داشت از شر قسط‌هایش خلاص می‌شد. چقدر برای خریدن این ماشین

جان کنده و زحمت کشیده بود. اگر می‌دانست یک الدنگِ ارسلان نامی قرار است ماشینش را صاحب شود، حتماً دیوانه‌ای چیزی می‌شد!

پارکینگ را با ریموت باز کردم و سوار ماشین شدم و بعد از روشن کردنش، پدال را آرام روی گاز فشار دادم.

با شنیدن صدای روشن شدن ماشین، ارسلان سراسیمه پرید بیرون از خانه، پشت سرش مامان هم آمد. از آینه‌ی ماشین، کاملاً به قیافه‌های آویزان‌شان اشراف داشتم.

ارسلان داد زد:

- صبر کن! ما امروز ماشین رو لازم داریم!

پوزخندی زدم و بی‌توجه به نگاه‌های پر از خشم‌شان، پدال را بیش‌تر روی پدال گاز فشردم و از حیاط خانه خارج شدم! خب من هم ماشین را لازم داشتم! انگار نه انگار این ماشین ارث بابای من بود نه او! ضبط ماشین را بلند کردم و عینک دودی مامان را نیز از داشبورد برداشتم و به چشمم زدم. باید به هر قیمتی شده سهم‌الارثم را می‌گرفتم. این‌طور نمی‌شد. اگر عجله نمی‌کردم آن یارو همه چیز را بالا می‌کشید.

سرعت ماشین را کم کردم و موبایلم را برداشتم. برای گیسو و بنیامین این پیام را جداگانه فرستادم "دارم با ماشین می‌یام دنبالت زود حاضر شو که صبر نمی‌کنم!"

این دو نفر، بهترین دوست و همکلاسی‌ای بودند که آدم می‌توانست داشته باشد؛ پایه، اهل دل و خلاصه که همه چیز تمام.

درست بود که هر سه‌ی ما پزشکی عمومی می‌خواندیم اما خل و چل بودیم و اهل گشت و گذار! این قدر تفاهم محشر بود در نوع خودش!

تیکافی زدم و داخل کوچه‌ای که خانه‌ی گیسو بود، پیچیدم. بعد از چند دقیقه زنگ زدن‌های دیوانه‌وار، بالاخره بیرون آمد.

مانتوی جلو باز و نقره‌ای‌اش که مثل پولک ماهی می‌درخشید، نگاهم را خیره کرد. انتهای تل‌های مشکی‌اش را یک در میان صورتی کرده و فر انداخته بود. آمد و در صندلی شاگرد، کنارم نشست. سوتی زدم و با تحسین گفتم:

- نذدنت خوشگل!

لبخندی زد و از بین رژ صورتی‌اش، دندان‌های ردیف و سفیدش نمایان شدند.

- چشات رو غلاف کن عنتر!

بعد با عشوه، یکی از ابروهایش را بالا داد:

- ببینم توی مسخره این وقت صبح از جونم چی می‌خوای؟!

لبخندی زدم و پایم را روی گاز گذاشتم. آرام گفتم:

- هنوز واسه سفرمون برنامه نریختیم جانم! متوجه‌ی؟!

بعد از چند دقیقه بنیامین را نیز سوار کردیم و رفتیم سمت کافه‌ی همیشگی‌مان در بام شیراز.

ساعت حول و حوش یازده صبح شده بود. روی صندلی‌های چوبی کافه که با گل‌های طبیعی تزئین شده بودند، نشستیم و من، عین جغد بهشان زل زدم و قیافه‌ی هردویشان را از تیغ نگاهم گذراندم.

بنیامین که دید نگاه‌های مسخره‌ام تمامی ندارد، از جیب شلوار جینش سه بلیط بیرون آورد و بعد خندید؛ وقتی می‌خندید گونه‌هایش چال می‌افتاد.

- اینم از بلیط‌های ایرلند برای شنبه ساعت دو بعد از ظهر.

هر سه‌مان از شوق "هوایی" کشیدیم که باعث شد همه‌ی مشتری‌ها برگردند سمت ما. به نظرم همه داشتند در دل برای شفا گرفتن‌مان دعا می‌کردند! البته کافه‌چی‌ها دیگر به دیوانگی‌های ما سه نفر عادت کرده بودند.

گیسو شال مشکی‌اش را کمی مرتب کرد و با چشم‌های قهوه‌ای‌اش خیره نگاهم کرد. نفسی حرصی کشید و دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.

- واسه‌ی چی سفر رو انداختی جلو؟! یعنی ماهورا! فقط دلم می‌خواد دلیل قانع کننده‌ای نداشته باشی!

پوفی کشیدم و دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و نگاهم را سمت بنیامین کشیدم. گفتم:

- تو هم همین سوال رو ازم داری مگه نه؟!

جای ریشش را که سه تیغ زده بود، کمی خاراند و با لحن حق به جانبی جواب داد:

- دقیقاً!



سری تکان دادم و سکوت کردم. بعد از چند ثانیه، تمام ماجرا را برایشان تعریف کردم. درحال تعریف کردن قسمت کش رفتن ماشین بودم که سفارش‌هایمان رسید. گارسون بستنی‌ها را با چتری که رویشان بود، مقابلمان گذاشت و رفت. گیسو نگاه مظلومش را سمتم گرفت و گفت:

- ولی اگه صبر می‌کردیم شاهین هم بیاد، بهتر می‌شد... حالا بعد سفر چی؟! بعدش می‌خواهی چی کار کنی؟!

مثل آدم‌های زبان نفهم نگاهش کردم و جواب دادم:

- بی‌خودی سنگ اون شاهین رو به سینه نزن! اکیپ سه نفره‌مون باحال تره! می‌خواستی شاهین بیاد و توی الدنگم هی بچسبی به اون و سمت ما نیای؟! ارسال رو که بیخیال! بعد برگشتن برنامه‌ها براش دارم!

ایشی گفت و من، پوزخندی زدم و قاشقی از بستنی داخل دهانم گذاشتم. قیافه‌ی گیسو شده بود درست مثل گربه‌ی آب کشیده؛ اخمو و نزار!

حدود چهار-پنج ساعتی طول کشید تا توانستیم به یک تبادل نظر راجع به سفرمان برسیم. همیشه همین‌طور بود؛ اولش هر کسی نظر خودش را تحمیل می‌کرد اما آخرش همه نرم می‌شدند.

\*\*\*

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که به خانه رسیدم. ماشین را داخل بردم و در گاراژ حیاط پارک کردم. چند دقیقه در هوای گرگ و میش حیاط ایستادم تا موقعیت را چک کنم. نه! انگار خبری از مامان و آن یاروی باباغوری نبود.

رفتم داخل خانه و آرام آرام از کنار آشپزخانه گذشتم. پاورچین پاورچین می‌رفتم تا اگر کسی خانه باشد، متوجه‌ام نشود.

خانه نیمه تاریک بود و فقط آباژور پذیرایی بود که قسمتی را روشن می‌کرد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. کمی خیالم راحت شد که انگار واقعاً کسی نیست. سمت اتاق‌ها رفتم. داشتم با خیال راحت درِ اتاقم را باز می‌کردم که به یک‌باره کسی بازویم را گرفت و مرا برگرداند و محکم کوباند به دیوار کناری اتاقم!

زهره‌ام ترکید! به نظرم، قلبم را برای یک لحظه بالا آوردم. چشم‌هایم از حدقه بیرون زد و در هوای نیمه تاریک خانه به کسی که روبه‌رویم بود، خیره شدم. ارسلان درحالی که صورتش تاریک بود و با یک دستش بازویم را گرفته بود، نگاهم می‌کرد. مرتیکه‌ی روانی! مگر من با تو شوخی دارم الاغ؟!

از شوک زبانم بند آمده بود. چشمان مشک‌اش را، که چیزی جز خشم درون‌شان موج نمی‌زد، همان‌طور به چشمانم دوخته بود. بوی عطر تلخش، دیگر داشت حال را بد می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسم را بروز ندهم:

- چه مرگته؟! چرا همچین می‌کنی؟!

خواستم تکان بخورم و از دستش رها شوم که فشار دستش را بیش‌تر کرد و مانع شد. داد زدم:

- مامان! بیا بین شوهرت چه مرگشه!

تلخ خندی زد و گفت:

- مامانت خونه نیست.

اخم‌هایم در هم رفت. آب دهانم را قورت دادم و او پرسید:

- برای چی ماشین رو برداشتی؟!

با بی‌خیالی و ریلکسی جواب دادم:

- ماشین بابامه! برای استفاده ازش هم لزومی نمی‌بینم از کسی اجازه بگیرم!  
فشار دستش را بیش‌تر کرد. واقعاً نمی‌فهمیدم هدفش از این کارها چیست!  
گفتم:

- چرا همچین می‌کنی؟! کتفم رو شکستی، مریضی مگه؟! هوی با توام!

سرش را خم کرد و آرام دم گوشم گفت:

- ما می‌تونیم به جای دعوا مرافه با هم کنار بیاییم.

سرم را سمتی دیگر برگرداندم تا نفس‌های کثیفش روی گردنم نخورد. صدایم  
را بلندتر کردم و داد زدم:

- ولم کن عوضی... من بلد نیستم با عوضی‌ها کنار بیام. شنیدی؟! مطمئن باش  
نمی‌ذارم بین من و مامانم فاصله بندازی.

به زحمت از بین دستانش، خودم را رها کردم. نور آباژور روی موهای  
قهوه‌ایش می‌افتاد و ترسناک‌ترش می‌کرد. با نفرت نگاهش کردم:

- تا تو رو ازین خونه نندازم بیرون، راحت نمی‌شینم. مطمئن باش.

ابروهای تیره‌اش در هم رفت. معلوم بود دارد از عصبانیت منفجر می‌شود! لب‌هایش را جمع کرد و دوباره با خشم نگاهم کرد:

- امروز می‌خواستیم بریم با مامانت بیرون شهر، یه قرار مهم داشتیم اما توی مزاحم همه چیز رو خراب کردی... فقط می‌خوام بهت هشدار بدم کاری نکنی که بعداً پشیمونت کنه بچه!

دلم می‌خواست تکه تکه‌اش کنم. حالا بیش‌تر از قبل مطمئن شده بودم که ارسالان چه آدم مزخرفی‌ست. همه‌ی خوش برخوردی و محبتش نیز تنها به تایمی خلاصه می‌شد که مامان حضور داشت. گفتم:

- پس خوشحالم که چزوندمت نکبت!

از لحن گستاخ و بی‌باک من، هیچ خوشش نمی‌آمد. کاملاً معلوم بود که هر بار این‌طور بی‌پروا جوابش را می‌دادم، دوست داشت قیمه‌قیمه‌ام کند و مرا بیاندازد جلوی سگ‌ها اما سکوت کرد. چین پیشانی‌اش عمیق شده بود. چند ثانیه بعد، لحنش مهربان‌تر شد و لب زد:

- من مرجان رو دوست دارم دختر. چرا متوجه نیستی؟! چرا سعی می‌کنی رابطه‌ی ما رو خراب کنی؟!

با تمسخر نگاهش کردم و تنها پوزخند زدم. برگشتم و وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. حالا چطور باید این انگل را از زندگی‌مان بیرون می‌انداختم؟! چطور به مادرم می‌فهماندم که ارسالان فقط دنبال مال و منال باباست و دوستت دارم‌هایش، همه مشت‌ی زر اضافی‌ست؟!

شُر خوردم و پشت درِ اتاقم نشستم. واقعاً نمی‌دانستم چه چیزی در آن کله‌ی پوکش می‌گذرد. حرف‌هایش دوباره در ذهنم اگو شد:

"ما می‌تونیم به جای دعوا مرافه باهم کنار بیاییم... کاری نکن که پشیمون بشی بچه!"

داختم به حرف‌هایش فکر می‌کردم که صدای مامان را شنیدم. انگار برگشته بود:

- ماهور اومده؟! -

- آره بابا اومد، هر چی لایق خودش بود هم بار ما کرد و رفت تو اتاقش!

دستانم را مشت کردم و دندان‌هایم را روی هم ساییدم. چند بار شنیده بودم که با نیش و کنایه‌هایش سعی می‌کند مرا از چشم مامان بیندازد ولی این روزها دیگر شورش را در آورده بود.

مامان صدایش را آرام‌تر کرد و دوباره یک‌سری حرف‌های حال به هم زن و لوس عاشقانه! دیگر داشت حالم از این زندگی نکبت بهم می‌خورد! کاش می‌توانستم نشنوم! کاش می‌شد تا بمیرم!

آهی کشیدم و چراغ اتاقم را روشن کردم. کوله‌ی مسافرتی‌ام را بیرون آوردم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم برای سفر شدم و سعی کردم دیگر به آن مرتیکه‌ی مخ‌فندقی کله‌گچی فکر نکنم! به وقتش برنامه‌ها برایش داشتم!

نمی‌دانم آن یارو چطور گوش مامان را پر کرده بود که حتی برای شام هم صدایم نکرد. البته شاید هم لاو ترکاندن‌شان اجازه نداده بود! اصلاً به جهنم! بیرون خرت و پرت زیاد خورده بودم و میل نداشتم.

چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

احساس تنهایی و بی‌کسی، عجیب آدم را مریض می‌کند. این‌که در میان جمع تنها باشی، فقط و فقط عذاب می‌خورد به جانت. آن‌قدر مریضت می‌کند که یک‌باره می‌بینی آرزویت شده این‌که چشم‌هایت را ببندی و دیگر هرگز باز نکنی.

چشم‌هایم را بستم و طولی نکشید که خوابم برد. خواب جزایر فارو را می‌دیدم. خواب دریا، موج‌های بلندی که روی صورتم پاشیده می‌شود و خنکم می‌کند و شربتی تگری، که سر می‌کشم و جگرم حال می‌آید ولی یک‌باره صدایی بیدارم کرد. اول از خواب گیج بودم اما همین‌که خوب چشمانم را باز کردم، کسی در تاریکی بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

نور ماه از پنجره، روی قسمتی از صورتش افتاده بود اما تاریکی اتاق امان نمی‌داد که بتوانم درست ببینم. تنها برقی از چشمان خوفناکش بود که دیده می‌شد.

از جا پریدم. با وحشت روی تخت نیم‌خیز شدم و دقیق‌تر نگاهش کردم. طوری ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم جیغ بکشم و صدا در گلویم خفه شده بود. انگار ارسلان بود اما چرا در این تاریکی شب وارد اتاقم شده بود؟!

تا به حال سابقه نداشت که شبانه این کار را بکند. نفسم از ترس بالا نمی‌آمد و خس خس می‌کردم. سرش را آرام جلو آورد و دم گوشم گفت:

- من می‌خواستم باهات کنار بیام اما خودت نخواستی!

ضربان قلبم روی هزار می‌زد. سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم. گفتم:

- ت...تو واقعاً روانی‌ای چیزی هستی نه؟!!

دوباره با همان صدای آرام گفت:

- یادت باشه فقط خودت مقصری!

نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم و کامل روی تخت نشستم. همیشه سعی‌ام این بود تا ترسم را مقابل کسی بروز ندهم. آب دهانم را قورت دادم و خودم را کمی جمع و جور کردم. با بی‌خیالی گفتم:

- برو بابا!

یک‌دفعه عین جن جلو آمد و با صدایی بلند، به نحوی که من را بترساند، چنین نوایی در آورد:

- ااااا!

از وحشت جیغی کشیدم. خندید. انگار از ترسیدنم لذت می‌برد. با قهقهه‌ی نفرت‌انگیزی راهش را کشید و از اتاق بیرون رفت. یادم افتاد درِ اتاقم را قفل نکرده بودم. دستم را روی قلبم گذاشتم تا ضربانش را آرام‌تر کنم. در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- بخدا این روانیه، دستی دستی ننه مون رو بدبخت کردیم رفت!

معنی این رفتارهای عجیبش را نمی فهمیدم! شده بودم دنیایی از سوال! فقط این سفری که خیلی وقت بود برایش برنامه ریخته بودم را می رفتم و برمی گشتم! بعدش من می دانستم و آن هیبت دیو ماندش!

\*\*\*

با صدای آلام گوشی، پریدم از خواب. روی تخت نشستم و گیج از خواب، اتاقم را برانداز کردم. بالاخره صبح سفر رسیده بود! باورم نمی شد که می توانستم برای مدتی از این خانه ی نکبت دور شوم!

بلند شدم و سوت زنان، بُرسم را از روی میز آرایشی ام برداشتم و موهای فرم را شانه زدم و به زحمت بالای سرم بستم. همزمان می خواندم:

- صبح سفر ناله سر کن!

کیف مرا تازه تر کن!

بیرون رفتم و بعد از شستن صورتم آماده شدم. ساعت ده صبح بود اما از حالا می خواستم بروم و تا ساعت دو که پرواز داشتیم، در فرودگاه بنشینم! خب خانه می ماندم که چه شود؟! زیر لب، در حالی که همچنان آهنگ مرغ سحر استاد شجریان را چپلک چپو کرده بودم و کاملاً کیفور زمزمه اش می کردم، سمت آشپزخانه رفتم!



سراغ یخچال رفتم و دو گوجه به همراه دو تخم‌مرغ برداشتم. داشتم گوجه‌ها را داخل تابه خوردم می‌کردم تا بساط صبحانه‌ام را پابرجا کنم که صدای مامان باعث شد، برگردم:

- صحبت بخیر دخترم.

با بی‌رغبتی نگاهی به چهره‌اش انداختم. خیلی از دستش دلخور بودم؛ چون دیروز هر غلطی کردم تا حرفم را باور کند، قبول نکرد که نکرد. درست بیست و چهار ساعت برایش توضیح دادم که آن یارو ارسلان، چطور آمد داخل اتاقم و مرا ناغافل ترساند. گفتم تهدیدم کرد و شبانه معلوم نبود چه نیتی داشت، ولی مامان فقط این جواب را داد:

- فکر کنم فیلم‌های ترسناک زیاد می‌بینی ماهور!

کلی قسم و آیه آوردم که من نه فیلم میلم ترسناک می‌بینم و نه خیالاتی شده‌ام اما باور نکرد که نکرد! گوشش اصلاً بدهکار نبود. فقط از ارسلان جاننش دفاع می‌کرد و فکر می‌کرد می‌خواهم ارسلان را پیش او خراب کنم. حتی احتمالش را هم نداد که حق با من باشد و "خیالاتی شدی و بهتره طرز فکر تو نسبت به ارسلان عوض کنی" را پشت سر هم به ناف من بست و رفت!

آن یارو هم که معلوم بود گردن نمی‌گیرد و کتمان می‌کند! با سردی و بی‌توجهی جوابش را دادم:

- صبح بخیر.

لبخندی زد و کنارم مقابل گاز رومیزی ایستاد.

- من و ارسلان آماده‌ایم. صبحونه هم خوردیم. تو هم بخور تا بریم.  
سرم را مجدداً سمتش برگرداندم. با تعجب نگاهش کردم و یک تای ابرویم  
را بالا انداختم:  
- اون وقت کجا؟!  
- فرودگاه دیگه!  
پوفی کشیدم و دوباره در املتم متمرکز شدم.  
- من خودم پا دارم و می‌تونم برم.  
صدای خنده‌ی مسخره‌ای از پشت سرم آمد. یاروی بی‌محل با همان صدای  
کلفت و نجسبش، گفت:  
- کسی منکر پاهات نشد ماهور جان. ما فقط می‌خواهیم بیاییم بدرقه‌ات.  
حرصم بالا گرفت و زد پس کله‌ام. از چرخیدن اسمم بر زبانش متنفر بودم.  
بی‌توجه به حرفش، با تمسخر گفتم:  
- امروز حالم خیلی خوبه. محاله بتونین خرابش کنین! حالا هم برین سراغ  
مسخره‌بازیاتون و سر و صدا راه نندازین که می‌خوام صبحونه بخورم.  
تخم‌مرغ‌ها را داخل ماهیتابه شکستم و دوباره هم زدم. مامان نفس عمیقی  
کشید و شانهای بالا انداخت. سپس از آشپزخانه بیرون رفت.  
بعد از چند دقیقه که املت مشت‌ی را زدم به بدن، رفتم و تمام وسایل‌هایم را  
برداشتم.

مانتوی اسپرت و شالی هماهنگ با مانتوam پوشیدم و تل‌هایم را از کنار گوشم بافتم و از کنار شال بیرون گذاشتم. برای لحظه‌ای چهره‌ام غمگین شد؛ مگر دردناک‌تر از این هم وجود داشت که آدم در خانه‌ی خودش احساس اضافی بودن کند؟! خیلی زود اما سعی کردم بی‌خیال این فکرها شوم، ارزشش را نداشت واقعاً!

معمولاً زیاد آرایش نمی‌کردم پس کمی ریمل به مژه‌های بلندم و رژ کم‌رنگی به لب‌هایم کشیدم. همه چیز آماده بود!

کوله پشتی‌ام را روی دوشم انداختم و زدم بیرون اتاقم. کسی در پذیرایی نبود. فکر می‌کردم حداقل یک خداحافظی خشک و خالی با من بکنند، حالا فرودگاه آمدن‌شان پیشکش! اصلاً چه بهتر! نمی‌خواستم قیافه‌ی هیچ‌کدامشان را ببینم.

با یک تاکسی دربستی خودم را به فرودگاه رساندم. داخل که رفتم، اولین کسی که روی صندلی‌های انتظار فرودگاه دیدم، مامان و آن یارو ارسلان بود که داشتند کاملاً مصنوعی به من لبخند می‌زدند!

شانه‌هایم شل شد و سری تکان دادم. نه! انگار قسم خورده بودند امروزم را به گند بکشند!

با دقت بیش‌تری که نگاه کردم، دیدم دایی و عرشیا هم کنار آن‌ها ایستاده‌اند! دستم را روی صورت‌م کشیدم و زیر لب گفتم:

- به‌به! گل بود به سبزه آراسته شد! فقط همین یکی رو کم داشتم!

جلو رفتم و بی‌توجه به مامان و ارسلان، با دایی و عرشیا، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردم. عرشیا تیشرتی رکابی، با رنگ صورتی جیغ پوشیده بود که رویش عکس کله‌ی اسکلت داشت. هندزفری‌اش، از گردنش آویزون شده بود و موهای خروسی‌اش را طبق معمول، مثل عهد بوق، سیخ‌سیخی کرده بود.

خدایا، حکمتت را شکر! چه می‌شد اول صبحی این پلنگ صورتی را با این ریخت و قیافه نشانم نمی‌دادی؟! زانوهایش را ببین که از شلوار گدایی‌اش بیرون زده! انگار که در راه سگی گازش گرفته و در رفته! لعنتی!

سرم را سمت مامان برگرداندم و گفتم:

- مگه نگفتم احتیاجی به اومدن تون نیست؟!

با آن چشم‌های عسلی‌اش خیره نگاهم کرد و جواب داد:

- بد کردیم اومدیم بدرقه‌ات؟!

- آره! معلوم نیست؟!

بعد خم شدم و با تن صدای آرامی، دم گوش مامان ادامه دادم:

- آخه شما فقط بلد بودین به نور چشمی‌تون بچسبین و از اون طرفداری کنین! فکر نمی‌کردم دختر بیچاره‌تونم مهم باشه!

چپ‌چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت. از نیش و کنایه زدن به او لذت می‌بردم؛ می‌دانستم چقدر از این‌که یک هفته نیستم و قرار است کنار عشقش صفا کند، خوشحال است. حتی هزینه‌ی سفرم را نیز، تمام و کمال ارسلان خان داده بود! مرده‌شورش را ببرند! از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید!

کوله‌پشتی‌ام را که از داخل ریل بیرون آمد، برداشتم. معمولاً وسایل کمی با خودمان می‌بردیم و سبک سفر می‌کردیم و چمدان حمل نمی‌کردیم. فقط چند قلم لوازم ضروری برمی‌داشتیم و مابقی را از شهرهای مختلف می‌خریدیم.

چند دقیقه بعد بنیامین هم رسید. جلیقه‌ای گرمی تنش کرده بود با یک تیشرت مشکی آستین بلند. کلاه مشکی روی سرش، رسماً او را تبدیل کرده بود به توریست.

جلو آمد و با من خوش و بشی کرد. وقتی داشتم با بنیامین سلام و احوال‌پرسی می‌کردم، سنگینی نگاه‌های دایی و عرشیا، حسابی برایم محسوس بود.

ساعت دوازده صبح شده بود که گیسو هم رسید. او نیز تیپ اسپرتی زده بود و یک عینک دودی با کلاس زده بود به چشمش. همچین رفیق‌های خوش‌تیپی داشتم من!

بالاخره اعلام شد که مسافرین ایرلند باید سوار شوند. بنیامین و گیسو که کسی بدرقه‌شان نیامده بود، رفتند تا سوار هواپیما شوند و من به ترتیب از سمت چپ شروع کردم به خداحافظی. اول با عرشیا دست دادم. خم شد سمت گوشم. بوی گند عطر تلخش همراه با بوی سیگار پر کرد مشامم را. آرام طوری که کسی نشنود، گفت:

- یعنی این پسره هم قراره با شما بیاد؟! -

لبخندی زدم و با همان لبخند مسخره و صدایی بلند، طوری که همه بشنوند، گفتم:

- ایشون پسره نیستن و دوست منن، غیرتی شدن اصلاً بهت نمی‌یاد  
پسردایی!

خم شدم و دم گوشش ادامه دادم:

- یادت بمونه که تو فقط پسردایی منی نه کس دیگه، پات رو از گیلیمت چی؟!  
آفرین! خداحافظت هم باشه.

لب‌هایش را با حرص روی هم فشار داد و چیزی نگفت. از نگاه‌های بقیه سرخ شده بود. نفر دوم دایی بود که با او دست دادم و منتظر ماندم تا نصیحتم کند. طبق معمول، نکاتی ایمنی برایم یادآور شد و بعد، دستی پشت پسرش گذاشت و رو به من گفت:

- ایشالله بعد برگشتنت بیش‌تر باهم صحبت می‌کنیم و بیش‌تر از یه پسردایی  
بهم نزدیک می‌شین جانم!

پوفی کشیدم و سری تکان دادم.

- قصد ازدواج ندارم دایی! خداحافظ شما.

حسابی جا خورد و چهره‌اش رنگ به رنگ شد. عرشیا هم که کارد می‌زدی  
خونش در نمی‌آمد.

با مامان، خیلی سرد دست دادم و خداحافظی کردم، آن قدر سریع که نتوانست  
حتی بغلم کند و ببوسم. بدجور از دستش دل‌خور بودم، تقصیر خودش بود!

به ارسلان که رسیدم، دستش را دراز کرد تا با من دست دهد. لبخندی مصنوعی، کنج لبش کاشته بود. با نفرت به چشم‌های مشک‌اش نگاه کردم. دستش خشک شد و پایین آورد اما لبخندش محو نشد.

- به امید دیدار ماهور جان.

خواستم بی‌توجه برگردم و بروم که با صدای بلندی گفت:

- راستی...یه رفیق دارم تو ایرلند. سپردم هواتون رو داشته باشه. صداش می‌کنن سمی!

برگشتم سمتش، چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

- من نیازی به رفیق مفیق‌های چلمنگ شما ندارم. خودمون می‌دونیم باید چی کار کنیم...امیدی هم به دیدار دوباره‌ات نداشتیم و ندارم. بای.

لبخندی کجکی زد و من برگشتم و سمت باجه‌ی بازرسی رفتم. ناراحت نبودم که همه را کنف کرده بودم. همه‌ی آن‌ها با کارها و حرف‌هایشان بدجور حال را می‌گرفتند، پس حق‌شان بود!

بعد از بازرسی آخر، وارد محوطه‌ی پرواز شدم و بعد از سوار شدن به هواپیما، رفتم و روی صندلی‌ام کنار گیسو نشستم. بنیامین هم سمت راستمان نشسته بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آخیش! بالاخره از شرشون خلاص شدم!

گیسو که با رژ ملایم گلبهی‌اش دوست‌داشتنی‌تر شده بود، خندید و گفت:

- بابا بیخیال! خونواده‌ات این قدر دوستت دارن، اون وقت تو قدر نمی‌دونی؟! مامان و بابای من حتی نفهمیدن من کی از خونه اومدم بیرون! آهی کشیدم و نگاهم را به کفش‌های کتانی و سفیدم دوختم.

- دست رو دلم نذار! کاش از روی دوست داشتن بود! فقط ترحم و خودنماییه همین! خب البته ننه بابای تو هم دیگه زیادی روشن فکرن! خدایی همون بهتر که نیان تا این که بیان و برن رو مخت! شانه‌ای بالا انداخت و با تعجب گفت:

- بابا چه ترحمی، کدوم خودنمایی؟! یه کم ببین شون دختر! اونا خاطرت رو می‌خوان که براشون مهمی!

لب و لوچه‌ام را به طرفین چرخاندم که یعنی از حرفت زیاد خوشم نیامد! بنیامین که داشت کتابی را ورق می‌زد، کلاهش را از سرش برداشت و موهای مشکی و حالت‌دارش بیرون ریختند. تلی موهای فرّش بلند بود و پشت موهایش کوتاه. لبخندی زد و دوباره روی گونه‌اش چال افتاد. بعد رو به من کرد و گفت:

- قدر بدون دختر! ننه بابای من که جدا از همن، نمی‌یان یه سری بزَنن ببینن این پسره تو خونهی مجردی چه غلطی می‌کنه! مرده؟! زنده‌اس؟! هه! فقط هر ماه پول شون می‌یاد تو حسابم!

با حالت غم‌باری خندید و دندان‌هایش خودنمایی کردند.



- فقط یه پیامک می‌یاد که ننت پول واریز کرد، یه پیامکم می‌یاد بابات پول واریز کرد! همین! اوج محبت شونه!

به صندلی‌ام تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. هم‌زمان گفتم:

- خوبه که حداقل از شون دوری و هر روز شاهد لاو ترکونی شون نیستی. اونا دارن با همسر جدیدشون زندگی می‌کنن و هر ماه خیری هم به تو می‌رسونن! کجاش بده؟! باید منم دنبال یه خونه‌ی مستقل باشم. این جور مجبور نیستم اون یارو رو هر روز ببینم و تحمل کنم.

خواستم چرتی بزوم که بنیامین دوباره گفت:

- ولی این ناپدریت آدم بدی به نظر نمی‌رسید!

سرم را بلند کردم و صاف داخل تخم چشم‌هایش خیره شدم.

- اون هیچی من نیست. هیچ صنمی هم با من نداره چه برسه به پدرخواندگی! این اولیش! دومیش اینه که خیلیم آدم بد و مزخرفیه اما راس میگی، به نظر نمی‌رسه از بس که ظاهر سازیش عالیه! و سوم لطفاً تو این سفر هی اون یارو رو یاد من ننداز و بذار قیافه‌ی مسخره‌ش نیاد جلوی چشمم، اوکی؟!

خندید و چیزی نگفت. خندیدم و گفتم:

- هنوز نمی‌دونین! اون روز شنیدم مرتیکه با ناز می‌گفت... .

دهانم را کج کردم و با صدای عجق و جقی ادامه دادم:

- مرجان جونم، به نظرت من خیلی شبیه اون یارو ماکان‌بنده نیستم؟! شبیه امیر مقاره مگه نه؟! مامان ساده‌ی من هم قند تو دلش آب می‌شد که عغشم تو خیلی خوشگل‌تر از اونی!

هر دو زدند زیر خنده و همراه من، شروع کردند به خندیدن. گیسو بین قهقهه‌ی خنده‌هایش گفت:

- حق داری حرصت در بیاد! دلم برات سوخت!

در حالی که می‌خندیدم، گفتم:

- حالا حرصم به جهنم، عوقمم از دست اینا در می‌یاد به خدا!

صدای قهقهه‌ی خنده‌مان در کل هواپیما پیچیده بود. همه داشتند نگاه‌مان می‌کردند و برای نسل خل و چل آینده سری تکان می‌دادند و احتمالاً زیر لب می‌گفتند:

- ببین قراره کیا مملکت رو بچرخونن!

ولی خب، هیچ اشکالی نداشت! همین که حال‌مان در کنار هم خوب بود، کفایت می‌کرد.

هواپیما با یک ساعت تاخیر، بالاخره از زمین بلند شد. هیجان زیادی داشتم که برای اولین بار به ایرلند و اقیانوس اطلس سفر می‌کنم. به صندلی‌ام تکیه دادم و هدفونم را روی گوشم گذاشتم. آهنگ ملایمی پلی کردم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

حدود شش ساعتی گذشته بود و ما هنوز در هواپیما ولو بودیم تا این که مهمان دار اعلام کرد بالاخره داریم می‌رسیم و قرار است چند دقیقه بعد، در فرودگاه دوبلین، پایتخت کشور ایرلند فرود بیاییم.

سرم را بلند کردم و یک دفعه شوک برم داشت! دیدم ای دل غافل! این گیسو چه تغییری کرده!

اکثر ایرانی‌ها وقتی از کشور خارج می‌شدند، آن حجاب نصفه نیمه‌شان را نیز کنار می‌گذاشتند و ما نیز متأسفانه از این قضیه مستثنا نبودیم! نگاهی به ترکیب قشنگ موهای مشکی و صورتی‌اش انداختم.

- نه بابا! خوش‌مان آمد!

خندید و با آرنجش، کوبید روی بازویم. با وجود این که هنوز تابستان بود، چون ایرلند کشور سردسیری بود و اکثر روزهایش خنک بودند، من نیز مانتوam را عوض کردم و سوشرتی بنفش پوشیدم و موهایم را بالای سرم، مدلی گوجه‌ای و ساده بستم. بنیامین هم که ذاتاً آماده، بعد از نشستن هواپیما به سرعت پیاده شدیم.

هر سه‌مان اولین بار بود که به این کشور سفر می‌کردیم. قبلاً کشورهای ترکیه، مصر و انگلستان را سه نفره، البته با همراهی پدرم رفته بودیم و این سفر در واقع اولین سفری بود که بابا کنارمان نبود.

جلوی فرودگاه دوبلین، همراه بنیامین و گیسو سوار تاکسی شدیم. باید می‌رفتیم هتلی که رزو کرده بودیم و فردای آن روز به سمت ساحل حرکت و خلاصه بساط خوش‌گذرانی را پهن می‌کردیم.

از پشت شیشه‌ی تاکسی، محو تماشای زیبایی بی‌نظیر شهر شده بودم. حالا با دیدن دوبلین، اطمینان پیدا کرده بودم که در انتخاب کشور ایرلند برای این سفر اشتباه نکرده‌ام. از وسط شهر، رودخانه‌ی عریضی رد می‌شد که زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. هوا تاریک شده بود و رقص نور خیابان‌ها و هوای خوب شهر که گاهی بوی دریا را با خودش می‌آورد، حال و هوای‌مان را حسابی روبه‌راه کرده بود.

جلوی هتل پیاده و وارد شدیم. بنیامین اتاق تک نفره‌ای رزو کرده بود و من و گیسو در یک اتاق دونفره قرار بود شب را سپری کنیم.

هتل شیک و قشنگی بود و از ویوی پنجره‌هایش می‌شد زیبایی شهر را دوچندان دید. تنها بدی‌اش شاید این بود که باید تا طبقه‌ی سی و یکم داخل آسانسور مثل درخت می‌ایستادیم تا برسیم!

اتاق را تحویل گرفتیم و وسایل‌هایمان را گذاشتیم داخلش و جلدی پریدیم داخل آسانسور و مستقیم رفتیم سراغ پنتاوس هتل که در واقع رستوران هتل هم بود.

هر سه‌مان کاملاً به انگلیسی مسلط بودیم و خوشبختانه هر کشوری که می‌رفتیم، مردمش کمی انگلیسی بلد بودند.

همان‌طور که فکرش را می‌کردیم، پنتاوس، منظره‌ی بی‌نظیری داشت. صندلی‌های سفید و گرد ماندی که به صورت یک‌دست روی پشت‌بام‌پوشیده با چمن مصنوعی، پخش شده بودند و آدم‌های مختلفی داشتند روی آن‌ها نوشیدنی یا غذا سرو می‌کردند.

گیسو داشت تلفنی با شاهین جاننش حرف می‌زد. مدتی می‌شد که با آن پسر آشنا شده بود و خلاصه بد جور زده بودند در فاز عشق و عاشقی!

رفتم سمت دیوار آینه کاری شده و نگاهی به تیپ اسپرتم انداختم. کاملاً محو تماشای خودم در آینه بودم که گیسو نمی‌دانم کی تلفنش را قطع کرد، یک باره ظاهر شد و یکی زد روی کمرم و گفت:

- خوشگلی بابا! بیا می‌خواییم شام سفارش بدیم.

باد خنکی می‌وزید و هوای فوق‌العاده دل‌چسبی بود. رفتم کنار بنیامین و گیسو و به کل فراموش کردم زنگ بزنم و به مامان بگویم که رسیده‌ام.

\*\*\*

چشمانم را به زحمت گشودم. مثل این‌که فراموش کرده بودم اسپیکر اتاق را خاموش کنم و بیچاره از دیشب داشت همین‌طور برای خودش می‌خواند. البته صدایش کم بود، برای همین باعث نمی‌شد از خواب بپریم. گیسو هم هزار ماشالله! شبیه شده بود به خرس قطبی! طوری ولو شده بود روی تخت گرم و نرمش که انگار دویست سال است نخوابیده!

به آهنگی که در حال پخش شدن بود، گوش سپردم:

« این‌که هنوز عاشقمو این‌که هنوز به یادتم

این‌که هنوز یه جا دارم حتی تو یه خیالتم

هنوزم بهت وفادارم هنوز فکر توئه کارم

بگو جونم که می‌دونی که پیشت اعتبار دارم

هنوز از رو نرفتم که...

ازت دست بر نمی‌دارم

واسه دوست داشتنت این بار

دیگه شرطی نمی‌ذارم...»

(عاشقتم / سامان جلیلی)

فکر من ناخودآگاه درگیر شد و غمی عمیق در قلبم نشست. اصلاً نمی‌دانستم چرا گاه و بی‌گاه، این دلتنگی سراغم می‌آمد و رهایم نمی‌کرد.

وقت‌هایی که با بابا سفر می‌کردیم، هر موقع چشمانم را باز می‌کردم، می‌دیدم قبل من بیدار شده و بوی نیمروی عسلی یا خاکینه، کل اتاق را پر کرده است. هر هتلی که بودیم، همیشه جایی پیدا می‌کرد تا آشپزی کند اما حالا، همه چیز تغییر کرده بود.

نفسم را با اندوه بیرون دادم و از جا بلند شدم. احساس می‌کردم یک تریلی از رویم رد شده که بدنم آن قدر کوفته است. اسپیکر را خاموش کردم و نگاهی به گوشی‌ام انداختم. ساعت نه صبح به وقت ایرلند بود و من یازده تماس بی‌پاسخ از مامان داشتم! چون گوشی‌ام روی سایلنت بود، نشنیده بودم. زیر لب گفتم:

- عه! بین لاو ترکونی‌هات، یاد منم افتادی یعنی؟!!

پوزخندی زدم و یک پیامک برایش فرستادم که رسیدم.

دیگر حوصله‌ی زنگ زدن نداشتم. بدجور از دستش شکار بودم و هنوز دلم صاف نشده بود.

پوفی کشیدم و موبایلم را روی میز عسلی کنار تخت پرت کردم و مقابل آینه‌ی سلطنتی دیوار ایستادم. موهایم حسابی در هم رفته بود.

بُرسی برداشتم و آن جنگل آمازون را به زحمت اما به طور کامل شانه کردم. باز خدا را شکر که موهایم وزوزی و عین لانه‌ی کلاغ نبودند و فقط حالت فر داشتند. با این حال گاهی وقت‌ها واقعاً دلم یک موی لخت و صاف می‌خواست ولی خب! همه چیز که همیشه طبق میل آدم نیست!

نمی‌دانم آفتاب از کدام طرف سبز شده بود که پوستم خیلی شفاف بود و در نظر خودم، جذاب می‌آمد. با توجه به نور خورشید که از گوشه‌ی پنجره مرا نشانه رفته بود و قصد داشت مغزم را بسوزاند، یک بلوز دکمه‌دار مدل لی آستین بلند پوشیدم و با شلوار جین ست کردم.

حالا نوبت گیسو بود که بروم سر وقتش! کنارش روی تخت نشستم. پشتش به من بود. روی تخت ولو شده بود و موهای فانتزی صورتی و مشکی‌اش، پریشان روی صورتش ریخته بودند.

با انگشت‌هایم، خیلی آرام روی گردنش حرکت کردم طوری که حس کند یک حشره دارد روی بدنش راه می‌رود!

چند ثانیه بعد وقتی حسش کرد، یک‌دفعه وحشت‌زده از جا پرید و با دستش، دستم را محکم به سمتی دیگه پرت کرد و جیغ بلندی کشید. از خنده پخش

تخت شدم و شروع کردم به قهقهه زدن. گیسو که هنوز داشت نفس نفس می‌زد، دندان قروچه‌ای کرد و داد زد:

- زهرمار! بمیری ماهور!

بین خنده‌هایم گفتم:

- فقط با این روش می‌شد تو رو ازین تخت لامصب بیرون کشید!

بعد از این‌که بنیامین هم به جمع‌مان اضافه شد، صبحانه‌ی مختصری خوردیم و با سرخوشی و عین دیوانه‌ها کیفور، با یک تاکسی راهی ساحل شدیم.

هوای دنج و دل‌چسبی بود؛ نه خیلی گرم بود و نه خیلی سرد و هر از چندگاهی باد خنکی می‌وزید.

هرسه، کوله‌های‌مان را روی دوش‌مان انداختیم. در یک باریکه‌ی ساحلی بودیم که منتهی به دریا می‌شد. خیلی‌ها با رکابی و شلوارک، روی تختی دراز کشیده بودند و داشتند از دریا لذت می‌بردند. مقابل ساحل ایستادیم و خیره شدیم به آن آبی بیکران زیبا. از زیبایی بی‌نظیرش هیجان زده بودم.

بعد از این‌که دیگر داشتیم شور ژست گرفتن و عکس‌های سلفی را درمی‌آوردیم، بنیامین شانه‌ای بالا انداخت و با کلافه‌گی گفت:

- بیخیال تو رو خدا! اون گوشه بیچاره‌تون دیگه داره از قیافتون حالش بهم می‌خوره! من که دارم میرم تو صف قایق برای جزیره‌ی من! شما خود دانید!



منظورش جزیره‌ی خودش نبود. آن جزیره ذاتاً اسمش من بود! یک جزیره‌ی تفریحی و گردشگری که خیلی تعریفش را کرده بودند! رفتیم دنبالش، با خنده داد زد:

- صبر کن بنی! جوش نزن داریم می‌یابیم!

از پیرمردی که صاحب یک سری قایق در کنار ساحل بود، پرسیدیم. انگلیسی‌اش زیاد خوب نبود ولی با هزار زحمت جواب داد:

- یه کم برین جلوتر و از مسؤل قایق‌ها مستر سِمی بپرسین!

تا این اسم را شنیدم، شاخک‌هایم تکان خوردند! این اسم یک جوری برایم آشنا می‌آمد. من قبلاً این اسم را شنیده بودم. مستر سِمی! سِمی! هرچقدر فکر کردم یادم نیامد کی و کجا.

همان‌طور که داشتم فکر می‌کردم، بنیامین سِمی را پیدا کرد. یک مرد کچل بود که صورتش را شیش تیغ کرده بود. هیکلش درشت و قدش بلند بود. برگشت و به هر سه‌مان زل زد. برعکس کله‌اش، ابروهای کلفت و کمانی داشت. با چشم‌های میشی‌اش، نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد از چند ثانیه، با خوش‌رویی گفت:

- بفرمایین در خدمتم.

گیسو که موهایش را آزاد گذاشته بود و فقط یک عینک روی سرش داشت، عشوه آمد:

- می‌خواهیم جزایر اطراف رو بگردیم. می‌شه راهنمایی‌مون کنین که چطوری باید بریم؟!

مرد لبخندی زد و یک‌بار دیگر نگاهی به هر سه‌ی ما انداخت. تُو صدایش را کمی پایین‌تر آورد:

- معلومه هر سه‌تای شما پر انرژی و اهل هیجان و تفریحین! نگاهی به من کرد و با همان لبخند ادامه داد:

- دل‌تون می‌خواد با یه قایق شخصی، خودتون کل جزیره‌هارو بگردین؟! ابروهایم را در هم کشیدم و بنیامین با شوق گفت:

- آره! این جوری که خیلی عالی می‌شه!

- خب ببینم، بلدین قایق رو هدایت کنین؟! بنیامین دوباره جواب داد:

- آره من هدایتش رو کامل بلدم.

نزدیکش شدم و یکی زدم رو بازویش و در گوشش گفتم:  
- از کجا بلدی؟!

- بابام یه مدت تو بندر کار می‌کرد؛ بندر سیراف. کل بچگیم تو دریا گذشته. کامل بلدم یه قایق رو چجوری برونم.

گیسو یک‌باره پرید وسط و گفت:

- منم یه چیزایی بلدم! خیلی سوار کشتی شدم تا حالا!

مردک با لبخند ادامه داد:

- می‌تونم یه قایق بهتون کرایه بدم که باهاش جزیره‌هارو بگردین ولی تا آفتاب غروب نکرده، باید برگردین همین‌جا.

من که هنوز درگیر این بودم که بفهمم اسم سمی را کجا شنیده‌ام، با نگرانی گفتم:

- اما... .

بنیامین وسط حرفم پرید:

- باید قیمتش خیلی زیاد باشه درسته!؟

مرد جلیقه‌ی قهوه‌ای‌اش را مرتب کرد و بعد خم شد و طوری که هراسه‌مان بشنویم، گفت:

- حقیقتش کرایه دادن قایق به مسافرها ممنوعه ولی من چون دیدم جوونای خوش ذوقی هستین خیلی باهاتون حال کردم! قیمتش هم مثل یه قایق ملوان‌دار حساب می‌کنم نگران نباشین.

بنیامین خندید و جواب داد:

- عالی‌ه! دمت گرم داداش!

صورت گیسو جمع شد. رو به بنیامین کرد و با نگرانی گفت:

- ولی بنیامین! آگه یکی که این جاها رو می شناسه، باهامون بیاد بهتره! هم می تونه قایق رو هدایت کنه و هم ما رو جایی که می خواییم ببره! ما که این جاها رو نمی شناسیم! شاهین هم که باهامون نیومده.

قبل از این که بنیامین بخواهد جواب بدهد، مرد گفت:

- اون قایق کریستیانه رو روی آب می بینین که با طناب بسته شده؟! می خوام اون رو بهتون بدم!

یک قایق بزرگ و سفید بود، با خطهای آبی که به نظر خیلی مجهز می آمد! حتی کابین هم داشت و می شد در اتاقکش استراحت کرد. حسابی وسوسه شده بودیم!

سیمی سیگاری از جیبش بیرون آورد و در حالی که روی لبهایش روشن می کرد، گفت:

- هدایتش کاری نداره! درست مثل ماشین باید گاز بدی و فرمونش رو بچرخونی! جی پی اسش هم منطقه رو نشون تون می ده تا راحت بگردین.

بنیامین که معلوم بود از شوق دارد منفجر می شود، به فارسی داد زد:

- ایول! عاشقشم! لعنتی ته عشقه! همیشه دلم می خواست یه کشتی رو خودم برونم!

و دوید سمت قایق. دروغ چرا؟! من هم بدم نیامده بود! بدون یک ملوان مزاحم، بیش تر بهمان خوش می گذشت!

بعد از توافق بر سر قیمت پایینی که کاملاً هم تعجب‌آور بود، سوار قایق شدیم. نمی‌شد به آن گفت کشتی، یک مینی کشتی بود اما امکانات زیادی داشت.

مرد طناب مینی کشتی را باز کرد و بنیامین در اتاقک ملوان نشست و کشتی را به سمت آب هدایت کرد. لب کشتی ایستادم و نگاهی به مرد انداختم که داشت از ساحل تماشای‌مان می‌کرد. لبخندی زد و در حالی که داشتیم از او دور می‌شدیم، برایم دستی تکان داد. با صدای بلندی گفتم:

- ممنونم جناب سمی!

خندید و داد زد:

- قابلی نداشت ماهور خانم!

مسخ و متعجب ماندم. داشتیم از او دور و دورتر می‌شدیم. اون اسم من را از کجا می‌دانست؟!

زیر لب اسمش را مدام زمزمه کردم.

- سِمی... سِمی... سِمی.

یک‌باره چیزی در ذهنم جرقه زد؛ مثل دو شاخه‌ی تلوزیونی که به برق وصل شده باشد. حرف آن یارو ارسلان را در فرودگاه مرور کردم:

«یه رفیق دارم تو ایرلند. سپردم هواتون رو داشته باشه. صداش می‌کنن سِمی!»

اسم سمی مثل اکو در ذهنم پیچید. ناگهان داد زدم:

- صبر کنین! برگردین ساحل!

وقتی دیدم هیچ‌کدام توجهی نمی‌کنند، با صدای بلندتری داد زدم:

- گفتم برگردین!

بنیامین که تازه از قایق‌سواری کیفور شده بود و یک عینک دودی، شبیه ملوان‌ها زده بود روی چشم‌هایش، جواب داد:

- چیه نکنه دستشویی داری؟!

پوفی کشیدم و وارد اتاقک کوچک ملوانی شدم.

- این یارو رو شناختم! برگرد. این آدم ارسلا نه!

بنیامین بی‌توجه و با خونسردی جواب داد:

- ارسلان دیگه کیه؟!

- شوهر ننم دیگه!

عینکش را از چشمش برداشت. برگشت و به من زل زد.

- خب باشه. چه اشکالی داره؟!

عصبانی شدم و با کلافه‌گی گفتم:

- دِ اون یارو که آدم درستی به ما معرفی نمی‌کنه! این کشتی لابد سوراخی چیزی داره! الانه که بمیریم. برگرد زود باش!

بنیامین لبخندی کجکی زد و دوباره سمت فرمان ملوانی برگشت.

- یواش! مگه بادکنکه که سوراخ داشته باشه و بترکه؟! می‌گم آخه چرا ارزون حساب کرد... نگو مارو شناخته! این پدرخوندهات تو عمرش خواسته یه لطفی در حقت بکنه بیچاره. تو چرا محبت حالت نیست دختر؟! گیسو هم آمد در اتاقک و گفت:

- من گفتم شاهین رو هم بیاریم. اگه اون اومده بود، احتیاجی به سمی و امثال اون نداشتیم.

هردوی مان چپ‌چپ نگاهش کردیم. با کف دست روی پیشانی‌ام کوبیدم. هیچ‌کدام به حرفم توجهی نمی‌کردند. هجوم بردم سمت فرمان و گفتم:

- باید برگردی... تو اون رو نمی‌شناسی... اون... اون به خون من تشنه‌اس.

بنیامین به زور فرمان را از دستم کشید و با صدای بلندی گفت:

- چی کار می‌کنی روانی؟! مگه ندیدی همه سمی رو می‌شناختن؟! اون که با اعتبار خودش بازی نمی‌کنه! برو اون‌ور می‌گم! این‌جا جای بچه مچه نیست، سریع برین اون‌ور بزارین ملوان بنیامین کارش رو بکنه. برین برین!

و ما را از آن‌جا بیرون کرد. با کلافه‌گی نفسی حرصی کشیدم و روی جعبه‌ای نشستم. شاید واقعاً داشتم راج‌به‌ارسلان اشتباه فکر می‌کردم. من همیشه با نیش کنایه‌هایم و حاضر جوابی‌های تندم، عصبانی‌اش کرده بودم و رفتار سردش با من به همین خاطر بود. هر طور فکر می‌کردم، با عقل جور در نمی‌آمد که بخواهد با کسی علیه من دست به یکی کند.

لب کشتی رفتیم. هر چقدر پیش می‌رفتیم، ساحل کوچک و کوچک‌تر به نظر می‌رسید و انگار بیش‌تر در دل آب فرو می‌رفتیم.

نگاهم به مرغ‌های دریایی که داشتند پرواز می‌کردند و موج‌های آبی و قشنگ دریا که در اثر حرکت قایق ایجاد می‌شدند متمرکز شد. آن قدر زیبایی داشت که دیگر افکار منفی را در ذهنم کشتم و سعی کردم از همه چیز لذت ببرم.

حدود سه ساعتی گذشت. دریا آرام بود و هوا آفتابی. گیسو نسکافه درست کرده بود و داخل کابین نشسته بودیم و داشتیم می‌خوردیم. کابین کشتی طوری بود که وقتی کسی داخلش بود، از بیرون به هیچ‌وجه دیده نمی‌شد و شیشه‌هایش کاملاً دودی بودند و خلاصه جای دنجی برای خوابیدن بود.

موزیک ملایمی نیز باز کرده بودیم و فضا واقعاً دل‌چسب و هوا انصافاً خواستنی بود. هنوز نسکافه‌ها سرد نشده بودند که بنیامین وارد کابین شد.

- ای بابا! این‌جا واسه خودتون عشق و حال می‌کنین، اون وقت من بدبخت باید اون‌جا آفتاب بگیرم و از تشنگی بمیرم؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- کی گفته بمیری؟! خب بیا و به خودت برس جناب ملوان!

دستی به موهای فرفری‌اش کشید و آن‌ها را کمی مرتب کرد. رفت و مقداری پودر نسکافه فوری داخل فنجان شیشه‌ای ریخت و از فلاسک، آب داغ رویش خالی کرد و بیرون رفت.



- بابا چیه چپیدین تو این اتاق؟ بیایین از دریا لذت ببرین. جون! چه هوایی هم هست!

نگاهی به گیسو انداختم که روی تخت دراز کشیده بود و با کلافه‌گی گوش‌اش را دست‌کاری می‌کرد. گوش‌ی آنتن نمی‌داد و نمی‌توانست به عشق جان‌ش زنگ بزند! خندیدم و گفتم:

- آخی! الان آقاییت نگران می‌شه!

عصبانی نگاهم کرد:

- زهرمار!

- وسط دریاییم‌ها! انتظار داری آنتن بده؟!

نسکافه‌ام را سر کشیدم و دوباره گفتم:

- دارم می‌رم بیرون، می‌یای؟!

گوشی را روی آن یکی تخت پرت کرد و چشمانش را بست.

- نه! توی الدنگ که صبح نداشتی بخوابم. می‌خوام یه چرتی بزnm.

شانه بالا انداختم و بیرون آمدم. دور تا دورمان آب بود و هیچ چیزی جز آب دیده نمی‌شد. نگاهی به بنیامین انداختم که پلیوری زرشکی تنش بود، لبه‌ی کشتی ایستاده بود و داشت دریا را تماشا می‌کرد. رفتم و کنارش ایستادم.

- مطمئنی داری راه رو درست می‌ری؟! به نظرت خیلی طول نکشید؟! حتی از دور هم جزیره‌ای پیدا نیست.

یک قلوپ از نسکافه‌اش را خورد. هم‌چنان به دریا خیره بود.

- من از روی جی‌پی‌اس خود کشتی دارم حرکت می‌کنم. نگران نباش، تا به ساعت دیگه می‌رسیم جزیره‌ی من.

نفس عمیقی کشیدم. ریه‌هایم از بوی شرجی دریا پر شد. عاشق این بو بودم. دوباره پرسیدم:

- ناهار رو چی کار کنیم؟!

- تو جزیره یه چیزی می‌خوریم. شنیدم رستوران‌های خوبی داره.

سکوت کردم و نگاهم را به دریا دوختم. اسپیکر داشت آهنگی را که خیلی دوستش داشتم، می‌خواند:

«دریا... بغلم کن بغلم کن که شدم تنها  
بغلم کن بغلم کن بین نامردا  
من تک ننداز  
دریا اشتباه کردم  
که از دست تو سر خوردم  
تویه این مرداب با این آدما بُر خوردم  
بد کم آوردم...»

یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت دیگر نیز گذشت اما حتی اثری از هیچ جزیره‌ای از دور هم نبود. ساعت حول و حوش چهار بعد از ظهر شده بود و هوا داشت ابری می‌شد. رفتم کابین و با نگرانی به بنیامین گفتم:

- هیچ معلوم هست داریم کجا می‌ریم؟! ما تا الان باید می‌رسیدیم و برمی‌گشتیم!

بنیامین که داشت جی‌پی‌اس کشتی را دست‌کاری می‌کرد، با کلافه‌گی جواب داد:

- فکر کنم جی‌پی‌اسش خرابه و داره مسیر رو اشتباه نشون می‌ده.  
با عصبانیت داد زدم:

- این رو الان باید بفهمی؟! نزدیک شیش ساعته رو آیم. حالا باید چی کار کنیم؟! یا لا برگرد. یا لا از همون راهی که اومدیم برگرد.  
- یه دقیقه ساکت شو ماهور.

- یعنی چی که ساکت شو؟ دارم بهت می‌گم برگرد...دیگه قایق‌سواری کافیه، حتی یه سنگ هم از دور پیدا نیست، انگار که وسط اقیانوسیم.

این بار بنیامین، صدایش را به اندازه‌ی من بالا برد:

- ساکت شو یه لحظه ببینم دارم چه غلطی می‌کنم. این جی‌پی‌اس داره مسیر رو اشتباه نشون می‌ده. مگه اتوبانه که دور بزنم برگردم؟! نمی‌دونم باید چه‌جوری برگردیم.

سرجایم خشکم زد. باد شدیدتر شده بود و وزش باد، تل‌هایم را روی صورتم پخش می‌کرد. مات و مبهوت، با صدای آرامی گفتم:

- یعنی گم شدیم؟! -

از حرفی که زدم، وحشت برم داشت. گیسو که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، با یک پتو روی دوشش از کابین بیرون آمد و با پریشانی پرسید:

- بچه‌ها چی کار می‌کنین؟! داره بارون می‌گیره. هنوز نرسیدیم؟! -

با نگرانی دستم را روی صورتم کشیدم. گوشی‌ام را برداشتم و سعی کردم به اینترنت وصل شوم اما اصلا آنتن نمی‌داد. نمی‌شد به هیچ‌وجه به جی‌پی‌اس گوشی وصل شد یا با کسی تماس گرفت.

باد داشت تندتر و تندتر می‌شد. موج‌های دریا نیز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و کشتی را تکان می‌دادند. داد زدم:

- مگه ما رو از ساحل چک نمی‌کنن؟! -

بنیامین که حسابی از درست کردن جی‌پی‌اس عاجز شده بود، جواب داد:

- این یه قایق شخصیه نه یه کشتی باربر که چکش کنن!

نگاهی به گیسو انداختم که موهایش در اثر باد روی هوا تکان می‌خورد و حسابی ترسیده بود. کشتی داشت روی موج‌ها سوار می‌شد و ما تعادل خودمان را از دست می‌دادیم. هر کدام به میله یا دیواره‌ای که دم دستمان بود چسبیدیم تا زمین نخوریم. شدت باد داشت بیش‌تر می‌شد. گیسو با نگرانی، در حالی که ابروهایش درهم رفته بود، فریاد می‌کشید:

- یه کاری بکن بنیامین!

اما کاری از دست بنیامین بر نمی آمد، جز این که کمی فرمان کشتی را سفت تر نگه دارد.

طوفان رفته رفته شدیدتر شد و باران شروع به باریدن کرد. با کلافه گی زمزمه کردم:

- همین رو کم داشتیم!

عادت نداشتم ترس خودم را بروز دهم و همیشه شجاعتم را حفظ می کردم. برای همین تمام تلاشم را می کردم تا بچه ها را آرام کنم.

موج های بلند گاهی داخل کشتی می ریختند و ما با هر چیزی که دم دستمان بود، سعی می کردیم نگذاریم آب زیادی داخل کشتی جمع شود.

هوا کم کم تاریک شد. دیگر از زمین و زمان غافل شده بودیم. هرچه پیش می رفتیم، باد شدید و شدیدتر می شد. میان دریایی بی انتها گیر افتاده بودیم و نمی دانستیم باید از چه کسی کمک بگیریم.

هر کدام یک کیسه روی سرمان کشیده و به ستونی چسبیده بودیم. من فقط سر بنیامین داد می کشیدم و داشتم دق و دلی ام را سر او خالی می کردم؛ بیچاره از بس که ترسیده بود، چیزی نمی گفت.

- گفتم برگردیم... گفتم خطرناکه، گفتم یه نفر باهامون بیاد بهتره... چیه؟! حالا کشتی رو هدایت کن ببینیم... ببین چه بلایی سرمون آوردی؟! حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟!

دیگر خودم نیز از غر زدن خسته شده بودم. در حالی که باران صورتم را خیس کرده بود، چشم‌هایم پر از اشک شدند. دلم نمی‌خواست بمیرم. خیلی جوان بودم. هنوز خیلی آرزوها داشتم.

هوای تاریک و باران و باد شدید حسابی وحشت‌زده‌ام کرده بود. جلوی چشم‌هایم فقط بابا را می‌دیدم. یک جورهایی می‌خواستم کمکم کند اما انگار تنها نگاهم می‌کرد. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بودند و ضربان قلبم روی هزار می‌زد. ناگهان موجی بسیار بلند را از دور دیدم که داشت به سمت‌مان می‌آمد. با صدای خش‌داری که در باد گم شده بود، داد زدم:

- یا خدا!

موج به طرز سهمگینی روی ما پاشید و در اثر تکان شدید کشتی، زمین خوردم و بیهوش شدم.

\*\*\*

با نوازش گرم خورشید روی صورتم، چشم‌هایم را باز کردم. گیسو بالای سرم بود و داشت با کمی بتادین، زخم سرم را باندپیچی می‌کرد. هنوز در کشتی بودیم. از جا بلند شدم و نگاهم را در پس چشم‌های قهوه‌ای‌اش کشیدم.

- نجات پیدا کردیم!؟

با ناراحتی و یک چهره‌ی غمگینِ عجیبی به من خیره شد. آب دهانم را قورت دادم و به اطراف نگاهی انداختم. ظاهراً همه چیز سرجایش بود و کشتی آسیبی ندیده بود.

- بنیامین... بنیامین کجاست؟!

جوابی نداد و با همان قیافه‌ی سیب‌زمینی‌گونه مرا نگاه کرد. با نگرانی شروع کردم به صدا کردن بنیامین. داشتم از دلهره می‌مردم و کم مانده بود سگته‌ی ناقص بزنم.

چهره‌ی گیسو یک‌باره تغییر کرد و پخی زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.  
- کوفت! چیه؟!

بنیامین از کابین بیرون آمد و در حالی که او نیز می‌خندید، گفت:

- نگران نباش نمردم!

بعد با سر خوشی و خنده، داد زد:

- نجات پیدا کردیم!

با خوشحالی از جا بلند شدم. سرم کمی گیج می‌رفت. هنوز وسط دریا بودیم. لبخند از لب‌هایم محو شد و پرسیدم:

- ولی ما که هنوز تو دریا ییم!

بنیامین لبخندی زد و لبخندش، کمی آشوب دلم را تسکین داد.

- نگران نباش. اون جارو که از دور می‌بینی، همون جزیره‌ی من معروفه!

و با اشاره‌ی انگشتش، خشکی‌ای که از فاصله‌ی خیلی دور به چشم می‌خورد نشانم داد. چشم‌هایم را ریز کردم و با دقت بیش‌تری به دوردست‌ها خیره شدم. راست می‌گفت! واقعاً آن‌جا یک خشکی وجود داشت. با خوشحالی سمت‌شان برگشتم و گفتم:

- کشتی سالمه؟! خودتون که چیزی تون نشده؟!!

هر دو خندیدند و گیسو گفت:

- کشتی سالمه سالمه و ما هم که داری می‌بینی! هنوز زنده‌ایم!

با خوشحالی هر دو را باهم در آغوش گرفتم و از عمق جان نفس عمیقی کشیدم. آرام گفتم:

- یه لحظه فکر کردم واقعاً شما دو تا احمق رو از دست دادم!

بنیامین سری تکان داد و خودش را به زحمت از بغلم بیرون کشید.

- ابراز احساساتم مثل خودته! بشین تا خانم دکتر اون کله‌ات رو ببندد، بد ضربه‌ای خورده لامصب!

دستی روی زخم سطحی پیشانی‌ام کشیدم و رو به گیسو گفتم:

- نمی‌خواد! خودش خوب می‌شه خانم دکتر!

ظاهراً تا ظهر خوابیده بودم. یادم می‌آمد آن یارو سمی گفت که تا غروب برگردید اما ما یک روز و نیم تمام روی آب بودیم.



بافت موهایم را که زیر باران حسابی پریشان شده بود، باز کردم و آن‌ها را بالای سرم بستم. رو به بنیامین کردم و گفتم:

- حالا برنامه‌ات چیه؟!

- هیچی می‌ریم جزیره‌ی من و اون جارو حسابی می‌گردیم. بعد بر می‌گردیم دوبلین، طبق قرار.

- و وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیوفتاده، درسته؟!

بنیامین به صندلی‌ای که روی آن نشسته بود، لم داد.

- حالا که بخیر گذشته. فوقش به اون مستر سِمی یه کم بیش‌تر پول می‌دیم همین!

هم‌چنان کشتی را به سمت جزیره حرکت می‌دادیم. در طی سفرهایی که رفته بودیم، بارها با خطرات دست و پنجه نرم کرده بودیم اما اعتراف می‌کنم که گرفتار شدن در طوفان دریا، وحشتناک‌ترینش بود.

داخل موبایلم آب رفته بود. گذاشتم تا خشک شود. دوباره نور خورشید، دریا را آرام کرده بود و زیبایی‌اش را دوچندان؛ خورشید انگار شلاقی بود که سرکشی دریا را فرو می‌نشاند. لباس‌هایم، کمی نم داشتند ولی به زودی خشک می‌شدند. گیسو داشت راجع به اتفاق‌های دیشب حرف می‌زد و از قیافه‌های خنده‌دار و وحشت‌زده‌مان می‌گفت. داشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم و در دلم خدا را شکر می‌کردم که دوست خوبی مثل او را از دست نداده‌ام.

دوباره آرامش به میانمان بازگشته بود؛ می‌گفتم و می‌خندیدیم. اصلاً باورم نمی‌شد نجات پیدا کرده باشیم ولی این اتفاق افتاده بود.

روی عرشه ایستاده بودم که چشمم به درجه‌ی سوخت کشتی خورد و با نگرانی رو به بنیامین گفتم:

- سوخت کشتی کم مونده تموم بشه ها!

بنیامین همان‌طور ریلکس به دریا خیره بود.

- خب کشتی که الله بختکی راه نمی‌ره، دو روزه داره از سوخت کشتی استفاده می‌کنه. مشکلی نیست، تو جزیره سوخت‌گیری می‌کنیم.

آینه‌ی کوچکم را از کوله‌پشتی‌ام برداشتم و نگاهی به خودم انداختم. آرایشم به کل پاک شده بود اما چون مژه‌ها و ابروهایم مشکلی بودند، بدون آرایش هم بدک نمی‌شدم! می‌شد گفت بدون آرایش چه‌رمام معصوم‌تر و مهربان‌تر دیده می‌شد!

حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم، پس بیخیالش شدم. رفتم و در انتهای کشتی ایستادم و به خشکی پیش روی‌مان خیره شدم. رفته‌رفته که نزدیک‌تر می‌شدیم، شک من نیز بیش‌تر می‌شد. آخر جزیره‌ی تفریحی‌ای که ان‌قدر هم معروف است، نباید اطرافش قایق یا آدم دیده شود؟! از دور که هیچ چیزی دیده نمی‌شد. بیش‌تر شبیه به یک جزیره‌ی بکر و دست‌نخورده می‌آمد تا شهری که چند هزار جمعیت داشته باشد.

دیگر ذخیره‌ی غذایی‌مان نیز تمام شده بود و چیزی جز آب برای خوردن نداشتیم. البته بیش‌تر تقصیر بنیامین بود که دیروز پرخوری کرد و عین قحطی‌زده‌ها به جان هر چه که آورده بودیم افتاد.

رنگ دریا، آبی سیر بود. رنگی قشنگ و تند که به نظرم کمی شباهت داشت به چشم‌هایم. بابا همیشه می‌گفت که با نگاه کردن به چشم‌های من، حس می‌کند دو اقیانوس کوچک در کنارش هستند.

صدای بنیامین باعث شد برگردم و به او نگاه کنم.

- آهای دخترا! گوش کنین ببین چی می‌گم. اون جا جلف بازی و ناز و عشوه اومدن ممنوعه! وظیفه‌ی من نگهبانی از شماست. ننه باباتون شمارو به من سپرده، مفهومی؟!

و خم شد و آرام دم گوشم گفت:

- مخصوصاً تو که چشم‌هات پدر هر پسری رو درمی‌یاره!

پوزخندی زدم و به او خیره شدم.

- هر پسری؟!

سرش را بالا آورد و صدایش را صاف کرد. فهمید که سوتی داده!

- خلاصه که عشق و عاشقی ممنوعه. حواستون باشه!

گیسو که داشت انتهای موهای بلندش را شانه می‌کرد، خندید و با تمسخر گفت:

- آهوا! وای به حال مایی که تو می‌خوای از مون مواظبت کنی!
- من نیز با گیسو همراه شدم و شروع کردیم به خندیدن. بین خنده‌هایم گفتم:
- یکی باید مراقب خودت باشه. یادت رفته اون دخترِ ترکیه‌ای رو؟!
- نگاهی به گیسو انداختم و او با صدای ظریف دخترانه‌اش شروع کرد به قهقهه زدن و من هم همراهی‌اش کردم.
- بنیامین که سرخ شده بود، دستی به موهای فر فری‌اش کشید و لب‌هایش را روی هم فشار داد.
- دِ زهرمار! چه مرگتونه هر و کِر راه انداختین؟! اون قضیه‌ش فرق می‌کرد!
- روبه‌روش ایستادم و با تخیسی نگاهش کردم.
- چه فرقی می‌کرد مثلاً؟!
- رو به گیسو کردم و ادامه دادم:
- چنان عاشقش شده بود که می‌گفت شما برین من می‌خوام با عشقم همین‌جا بمونم... آیگل جانیم سنی چوخ سویوروم من! آیگل من... آیگل جانیم!
- این را با ناز و ادا گفتم و با گیسو از خنده روده‌بر شدیم و بنیامین در حالی که حرص می‌خورد، سمت سکوی هدایت کشتی برگشت.
- باز من زیادی تو روی این دخترای جلف خندیدم ها!

یک ساعتی طول کشید تا به خشکی نزدیک شدیم و توانستیم آن‌جا را به وضوح ببینیم.

دو جزیره بود که با فاصله‌ی کمی از هم قرار داشتند و حایل بین هر دو جزیره را چند متری آب پر کرده بود. هر دو جزیره، دارای زیبایی حیرت‌آوری بودند که تا به حال در عمرمان ندیده بودیم. ساحلی ماسه‌ای و کاملاً تمیز که از دور دیده می‌شد و پشت آن نیز جنگل‌های به هم تنیده و سبز قرار داشتند. درست مثل آن‌چه در نقاشی‌ها و داستان‌های تخیلی می‌شد دید.

چیزی که مشخص بود این بود که آن‌جا جزیره‌ی من معروف نیست؛ چون هم عکس آن جزیره را در اینترنت دیده بودیم و هم اثری از آدم در این جزیره‌ها نبود.

هنوز چند متری با جزیره فاصله داشتیم. هر سه ناامید شده بودیم. بنیامین گفت:

- فکر کنم از جزیره‌های کوچیک اطراف ایرلنده که خالی از سکنه‌ان. بهتره به راهمون ادامه بدیم. مطمئنم بعد این جزیره‌ها می‌رسیم به جزیره‌ی من.

اما من بدجور مجذوب طبیعت این دو جزیره شده بودم. مگر ممکن بود تا این‌جا آمده باشیم و یک عکس یادگاری در چنین مکان قشنگی نگیریم؟! رو کردم سمت گیسو و بنیامین و با نا ز گفتم:

- دل‌تون می‌یاد این‌جا رو ول کنین و برین؟ این‌جا یه تیکه از بهشته.

گیسو شانه بالا انداخت.

- ممکنه حیوونای وحشی داشته باشه.

- بابا چه حیوونی؟! من که نمی‌گم بریم داخل جنگل‌هاش. فقط چند تا عکس بگیریم. وقتی هم نتمون وصل شد، می‌تونیم باهاش اینستا رو بترکونیم! می‌دونی چند تا لایک می‌خوره این طبیعت؟!

بنیامین که بدش هم نمی‌آمد. مثل آدم‌های متفکر، دستی روی جای ریشش کشید.

- اگه وقت تلف کنیم، ممکنه دوباره به شب بخوریم و نتونیم برگردیم. ساعت سه بعدازظهره.

پوفی کشیدم، برگشتم و دوباره به زیبایی منحصر به فرد جزیره خیره شدم.

- فقط چند دقیقه. زود می‌ریم و برمی‌گردیم. بابا پوسیدیم تو این کشتی آخه! برگشتم و یک قیافه‌ی مظلوم ننه من غریبی به خودم گرفتم که دل هر سنگی را آب می‌کرد. بنیامین سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب. اون جوری نگاه نکن. یه کم جلوتر می‌ریم و لنگر رو می‌اندازیم. نمی‌تونیم تا ساحل بریم؛ چون کشتی گیر می‌کنه. باید کمی از راه رو بپریم تو آب و خودمون بریم. مشکلی که نیست؟!

من و گیسویی که حالا راضی شده بود، هر دو با خوشحالی گفتیم:

- معلومه که نه!

سمت یکی از آن جزیره‌ها رفتیم و بعد از این‌که لنگر انداختیم، کوله‌هایمان را برداشتیم و شلوارهایمان را تا زانو تا کردیم و از طریق نردبان کشتی، وارد آب شدیم.

آب تا کمی بالاتر از زانوهایمان بود؛ زلال و شیشه‌ای! نور خورشید، باعث درخشش بیش‌ترش می‌شد. پاهایم حس آرامش عجیبی پیدا کرده بود. طولی نکشید که به ساحل ماسه‌ای رسیدیم و از کوله‌هایمان دمپایی در آوردیم و پوشیدیم.

خدای من! به عمرم چنین منظره‌ای را حتی در تلوزیون هم ندیده بودم! ساحل به قدری تمیز و آب دریا به قدری شفاف بود که می‌شد ماهی‌های داخل آن را دید! صدای پرنده‌ها از داخل جنگل، شده بود موسیقی آن!

گوشی‌ام را روشن کردم و بعد از تنظیم روی سلفی، سریعاً حدود پنجاه شصت‌تایی از خودم و رفیق‌های خل و چلم عکس انداختم. هر سه‌مان محو این زیبایی خدادادی شده بودیم و مسخ و متعجب فقط تماشا می‌کردیم.

همان‌طور که داشتیم در ساحل می‌چرخیدیم، سمت گیسو برگشتیم که چند متر از ما فاصله گرفته بود و داد می‌زد:

- بچه‌ها این‌جا یه راه برای ورود به جنگل داره. شرط می‌بندم اگه ببینین هوش از سرتون می‌پره!

مثل دیوانه‌ها دویدیم سمتش. راست می‌گفت!

به دلیل وجود درخت‌های درهم تنیده، ورود به جنگل سخت بود اما در آن قسمت جایی بود که درخت‌ها از هم فاصله داشتند و می‌شد وارد جنگل شد. ساقه‌ها و برگ‌های سبز و خوش‌رنگ درخت‌ها، خم شده بودند و داخل جنگل را مثل سقف پوشش می‌دادند.

واقعاً شگفت‌انگیز بود. از سقف درخت‌ها، برگ‌های بید آویزون شده بود و درخت‌های سبز بامبو و صنوبر وحشی، آدم را به حیرت وا می‌داشت. درست شبیه به تالاری با چلچراغ‌هایی از جنس بید بود. دهان هر سه‌مان باز مانده بود چهار طاق!

داخل جنگل رفتیم و شروع کردیم به عکس و فیلم گرفتن. مثل خل و چل‌ها ادا درمی‌آوردیم و می‌خندیدیم و فیلم می‌گرفتیم. واقعاً خیلی داشت خوش می‌گذشت.

تنه‌ی درخت‌های قطور نشان می‌داد که باید خیلی کهن‌سال باشند. کمی که جلوتر رفتیم، رسیدیم به بوته‌های تمشک وحشی، با میوه‌هایی درشت و رسیده! طبیعت انگار بنا داشت یک حالی به ما بدهد! ماهم که گرسنه! شروع کردیم به چیدن و خوردن.

داشتیم عین گراز می‌لنبانیم که بنیامین گفت:

- بچه‌ها نگاه کنین! اون‌جا جای آتیشه! انگار قبل ما هم کسی اومده این‌جا. من که لپ‌هایم را پر کرده بودم و در حالی که دهانم به زحمت باز می‌شد، جواب دادم:



- خب لابد یه سری مسافر قبل ما هم اومدن و این جا یه جوجه کبابی چیزی زدن به بدن.

بنیامین خندید و سری تکان داد:

- لعنتی! دلم جوجه کباب خواست!

حدود نیم ساعتی گذشت. تا چند دقیقه پیش، با اصرار آورده بودمشان این جا ولی حالا نمی‌شد هیچ کدامشان را از این جا کند!

گیسو کیسه‌ای دست گرفته بود و داشت تمشک جمع می‌کرد. شاهین جانش تمشک دوست داشت! الهی بگردم! می‌خواست از این جا برایش تمشک ببرد! بنیامین هم مشغول بررسی درخت‌ها و هی چیک و چیک عکس گرفتن بود. چشم‌هایم سنگین شده بودند. دیگر نمی‌توانستم باز نگه‌شان دارم. کمی هم سردرد گرفته بودم. رو به بچه‌ها گفتم:

- بیایین برگردیم دیگه. دیره.

گیسو بلافاصله جواب داد:

- کجا برگردیم؟! هنوز بوت‌های اصلی اون طرفه!

بنیامین هم دهن کجی‌ای به من کرد و گفت:

- تو که تا نیم ساعت پیش رفته بودی رو مخ ما که زود باشین بریم ساحل، چته الان؟! آدم ازین بهشت به این راحتیا می‌گذره؟! پوفی کشیدم.

- خوابم می‌یاد، کله‌ام خورده کف کشتی گیج می‌زنم. می‌رم تو کابین بخوابم. شما هم زود بیایین.

هر دو به نشانه‌ی تایید سری تکان دادند. زیاد حواس‌شان به من نبود. بنیامین جواب داد:

- تو برو بخواب، ما هم چند دقیقه بعد می‌یاییم.

در حالی که داشتم به سمت راهی که از آن آمده بودیم می‌رفتم، گفتم:

- زود بیایین. در ضمن، اومدین داد و هوار راه نندازین! از خواب می‌پریم سردردم بیش‌تر می‌شه!

از جنگل بیرون آمدم و دوباره انتهای شلوارم را تا کردم و رفتم سوار کشتی شدم.

تا زانو خیس شده بودم. کوله‌ام را انداختم جلوی اتاقک. عطر خوش درخت‌ها و دریا، فضا را پر کرده بود. خواستم بروم داخل عرشه که چیزی توجه‌ام را جلب کرد.

اول فکر کردم اشتباه دیده‌ام. برای این‌که مطمئن شوم، آمدم لب کشتی و با دقت بیش‌تری نگاه کردم. نه! اشتباه نبود! یک پسر بچه‌ی کوچک بود که لب ساحل ایستاده بود و با تعجب به من و کشتی نگاه می‌کرد. چهره‌ی گندم‌گونی داشت و چشم‌های سبزرنگ و درشتش از همان فاصله نیز دیده می‌شدند.

لباسی تنش نبود. فقط یک شلوارک داشت که به نظر می‌آمد از حصیر بافته شده باشد. حتی کفشی هم پایش نبود و پابرهنه بود. تقریباً حدود چهار - پنج سالش می‌شد.

با تعجب نگاهش کردم. مگر این‌جا جز ما کس دیگری هم بود؟! این بچه این‌جا چه می‌کرد؟!

دستانم را دور دهانم گرفتم تا بُرد صدایم بیش‌تر شود و به انگلیسی و با صدای بلندی پرسیدم:

- تو کی هستی؟!

اما انکار صدایم را نشنید.

چند بار حرفم را تکرار کردم ولی فایده‌ای نداشت.

همان‌طور متعجب داشت نگاهم می‌کرد. زیر لب گفتم:

- لعنت بر شیطان!

دوباره از نردبان کشتی پایین آمدم، پریدم داخل آب و سمت ساحل رفتم. با دیدن من که داشتم به سمتش می‌رفتم، به طرف جنگل فرار کرد. درست برعکس جایی که ما رفته بودیم، یعنی سمت چپ جنگل. با عجله از آب بیرون آمدم و گفتم:

- صبر کن. صبر کن کاریت ندارم. آهای بچه!

اما توجهی به من نمی‌کرد. بدون این‌که چیزی پایم کنم، با همان پاهای برهنه دنبالش دویدم. نمی‌دانم چرا، اما کنجکاو بودم تا ببینم کجا دارد می‌رود.

وقتی بوته‌های بزرگی را که برگ‌های نرمی داشتند کنار زدم، مقابلم، یک تونل دیدم که شبیه به غار بود. چنین چیزی را فقط در فیلم‌ها دیده بودم! بچه دوید داخل غارِ تاریک که ارتفاعش اندازه‌ی یک آدم عادی می‌شد و زیاد بلند نبود. داد زدم:

- آهای بچه نرو!

اما او در تاریکی غار محو شد. زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی یه آدم غارنشین بود؟!!

اما برای حرفی که زدم، خیلی زود خنده‌ام گرفت و سری تکان دادم.

خواستم برگردم اما یک کنجکاوی آزاردهنده رهايم نمی‌کرد. یک فضولی مریض‌گونه که می‌گفت یا لا برو و ببین آن بچه کدام گوری رفت! اصلاً آن بچه که بود؟!!

برگشتم سمت غار و بعد از اینکه کمی جلوتر رفتم، مقابلش ایستادم. یک کوه بلند بود که انگار از وسطش تونل زده بودند و کل دیواره‌هایش، خزه بسته بود.

کمی که دقت کردم، نور کم‌رنگی انتهای غار دیده می‌شد؛ انگار انتهایش باز بود. نگاهی به اطراف و پشت سرم انداختم. تا چند ثانیه پیش، خواب‌آلودگی امانم نمی‌داد اما حالا، شده بودم عقابی تیز و هوشیار! امان از فضولی!

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید.

انتشار **رایگان** رمان در هر مکانی پیگرد قانونی دارد، از نظر اخلاقی نیز کار صحیحی نمی باشد.

قیمت این رمان **نه هزار تومان** می باشد

لینک خرید نسخه کامل **رمان عروس اقیانوس** می شود:



## رمان سرخ گونه‌هایش

اینجا فقط قراره از روزمره‌های یه پسر خوشگذرون و یه دختر سر به هوا بگیم. داستان از جایی شروع میشه که لیمو خا نوم ما... لیمو اسم دخترمونه... داشتم می‌گفتم این لیمو جان که دانشجو طراحی‌دوخت هست، تصمیم می‌گیره خودشو محک بزنه و در یه تست استخدامی یه برند معروف شرکت کنه!

مطالعه

## رمان معزم

بیماری مشکوک رواج یافته میان مردم و غیب شدن آن‌هایی که به این عارضه گرفتار شده‌اند، اسیر دایانا نیز شده است. مأمورهایی که متصدی شده‌اند تا بیماران را از شهر جمع کنند، با پی بردن به وجود عارضه‌ی دایانا، به تعقیب او افتاده‌اند تا دستگیرش کنند؛ اما در این میان، افرادی نام‌تداول هستند که مردم ناقل را به شهر دیگری می‌برند تا دور از مأمورین باشند.

مطالعه

## رمان دلی ز دست می‌رود

وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار... دختری روانه‌ی آغوش مرگ نه، زندگی می‌شود.

مطالعه

## یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

### پریزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه اش پریمه، از پدر بد سرپرستش می کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می شود که متوجه رابطه ی پنهانی پریمه با صمیمی ترین رفیقش مهرداد می شود!

خرید

### سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه ای قدیمی با آنها زندگی می کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی نهایت قلبش برای محبت به این و آن می تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

### پنجره ی جنوبی

در ست روز بعد از مراسم دفن مادرش، زار و زندگی اش را به امان خدا رها می کند و با دلی داغدار و پیشانی که مهر ذنگ خورده، می رود به نقطه ای دور، در دل جنگل های سوادکوه!... چندماه بعد از آن روزی که تهران و خانه اش را برای همیشه ترک کرده، در یک روز بارانی و سرد زمستانی، در دل سیاه اتاقک نمور موسسه گل و گیاه، "نهالی" به زندگی اش قدم می گذارد که قرار است رنگ سبز بزند به روز هایش بی خبر از این که سمت دیگر ایران، کسی بال بال می زند تا دستش به او برسد! شب و روز ندارد تا ردی از او پیدا کند و بعد پاسخ تمام سوال هایش را بشنود! سوال هایی که خواب شب و آرامش روز را حرامش کرده است، مردی که نمی داند از درد بی غیرتی بنا لدا یا از درد دوری...!

خرید



کتابفروشی یک رمان

[bookstore.1roman.ir](http://bookstore.1roman.ir)



تلگرام یک رمان

[Yek\\_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

[mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)



عضویت در انجمن

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)



اینستاگرام یک رمان

[yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

[1roman.ir](http://1roman.ir)